

محکومیت

محکومیت

شارون دوترا

محکومیت

۲۰۲۴

نوشته شارون دوترا

چاپ شده در ایالات متحده آمریکا

شابک: ۹۷۹-۸-۹۸۷۱۸۳۸-۵-۴

حق نشر ۲۰۲۴

این کتاب به زبان فارسی ترجمه شده بوسیله

مهرناز اندرسن

biblelover8@gmail.com

istock: عکس جلد

طراحی جلد و چیدمان داخلی توسط

اجمر سینگ

"Ajmer Singh"

کلیه حقوق محفوظ و متعلق به نویسنده است. نویسنده تضمین می‌کند که تمام مطالب اصلی هستند و حقوق قانونی هیچ شخص یا اثر دیگری را نقض نمی‌کنند.

هیچ بخشی از این کتاب

بدون اجازه نویسنده

به هیچ شکلی قابل تکثیر نیست

مگر اینکه خلاف آن ذکر شده باشد،

نقل قول‌های کتاب مقدس از ترجمه قدیم با حروفچینی و رسم الخط جدید و عناوین بخش‌ها و ارجاع‌ها گرفته شده است. © حق نشر: انتشارات ایلام چاپ

نخست ۱۹۹۶، چاپ دوم ۱۹۹۹، چاپ سوم ۲۰۰۲

حق چاپ محفوظ

کتاب‌های دیگر این نویسنده

* * *

دگرگون شوید: به واسطه روح خدای زنده (۲۰۱۱)

موجود در آمازون به زبان‌های انگلیسی، اسپانیایی، ژاپنی، فارسی و هلندی

آغازهای نو: درک اصول اولیه ایمان مسیحی (۲۰۱۷)

موجود در آمازون به زبان‌های انگلیسی، اسپانیایی، ژاپنی و فارسی

ماهیگیران انسان: تبدیل شدن به یک شاگرد پویای عیسی مسیح (۲۰۲۰)

موجود در آمازون به زبان‌های انگلیسی، اسپانیایی

* * *

فهرست مطالب

۳۱	فصل اول
۵۱	فصل دوم
۷۱	فصل سوم
۹۱	فصل چهارم
۷۲	فصل پنجم
۳۳	فصل ششم
۱۴	فصل هفتم
۱۵	فصل هشتم
۳۶	فصل نهم
۹۶	فصل دهم
۵۷	فصل یازدهم
۹۸	فصل دوازدهم
۷۹	فصل سیزدهم
۱۱۱	فصل چهاردهم
۱۲۱	فصل پانزدهم
۷۲۱	فصل شانزدهم
۳۳۱	فصل هفدهم
۵۴۱	درباره نویسنده

◆ پیشگفتار

مانند بسیاری از نویسندگان، در بیان قدردانی از همهٔ افرادی که زندگی‌ام را غنی کرده‌اند، ناتوان می‌مانم. از صمیم قلب از همهٔ شما سپاسگزارم، زیرا اگر شما نبودید، امروز آن کسی که هستم، نمی‌بودم.

می‌خواهم قدردانی عمیق خود را از تمام کسانی که در شکل‌گیری این کتاب نقش داشتند ابراز کنم. فرآیند ویرایش، طراحی، تولید و چاپ شامل افراد زیادی است، و همهٔ شما کار فوق‌العاده‌ای انجام داده‌اید.

با این حال، دو نفر هستند که در قلب و زندگی من جایگاهی ویژه‌تر دارند. اول از همه، می‌خواهم خدا را شکر و ستایش کنم. اگر دست پر فیض او نبود، من هرگز زنده نمی‌ماندم. خداوندا، زندگی، قلب، ذهن، جان و قوتم را به تو می‌سپارم. تو همان کسی هستی که می‌خواهم او را خشنود کنم، جلال دهم و برکت دهم. تو را بیش از آنچه بتوانم با کلمات بیان کنم دوست دارم. دوم، می‌خواهم از همسر شگفت‌انگیزم تشکر کنم – همسری با استعداد، باهوش، دلسوز و فوق‌العاده. تو شادی و قدرت فراوانی به زندگی من آوردی. محبت بی‌قید و شرط و ثبات تو، شخصیت، اهداف و استعدادهای مرا به شکلی عمیق شکل داده است.

برای همیشه دوستت دارم،

مایکل دوترا

◆ مقدمه

نمی‌دانم چرا سی و پنج سال طول کشید تا داستانم را بنویسم. اما وقتی زمانش فرا رسید، نوشتن آن نسبتاً سریع پیش رفت – هرچند تحقیق کردن مرا کند کرد و بازگشت به برخی از خاطرات دردناک آسان نبود.

از دوران کودکی اولیه‌ام خاطرات بسیار کمی دارم، زیرا بیشتر آن‌ها را در ذهنم سرکوب کرده‌ام. به همین دلیل، آن دوره یا مبهم است یا کاملاً از ذهنم پاک شده – همان‌طور که در فصل‌های ابتدایی این کتاب خواهید دید. حدود هفت سالگی بود که برای اولین بار آگاهی واقعی از محیط اطرافم پیدا کردم. حتی هیچ عکسی ندارم که نشان دهد قبل از آن وجود داشته‌ام. نکتهٔ دیگری که باید بدانید این است که داستان من بسیار قبل از تولد بسیاری از شما آغاز می‌شود. برخی از واژه‌ها یا عباراتی که استفاده می‌کنم، متعلق به آن دوران هستند و به هیچ عنوان با نیت توهین‌آمیز به کار نرفته‌اند. برای مثال، وقتی می‌گویم «دختر سفیدپوست» یا «مرد سیاه‌پوست»، این صرفاً نحوهٔ صحبت کردن در آن زمان بوده است.

زندگی هر فرد منحصر به فرد است. ما هر کدام تجربیاتمان را به شیوه‌ای متفاوت پردازش می‌کنیم. شخصیت‌ها و ویژگی‌های خاص خود را داریم. اما در عین حال، همهٔ ما انسان هستیم و در عمق وجود، شباهت‌های زیادی با یکدیگر داریم.

همهٔ ما به دنبال محبت، شادی، تعلق و هدف هستیم. و همهٔ ما به نیازهای اولیه مانند غذا، آب و سرپناه احتیاج داریم. بنابراین آن‌قدرها هم که فکر می‌کنیم با یکدیگر متفاوت نیستیم.

آرزوی من این است که شما درک کنید، مهم نیست چه کسی هستید، چه کارهایی انجام داده‌اید یا اکنون در چه شرایطی قرار دارید – زندگی شما می‌تواند تغییر کند. چه در خانواده‌ای سرشار از محبت بزرگ شده باشید،

چه در محیطی بسیار نابسامان، خدا می‌تواند از تجربیات شما برای کمک به دیگران استفاده کند و از طریق آن‌ها فیض، محبت و قدرت خود را نشان دهد.

هرچه پیشینه شما باشد، امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید و اعتماد به نفس تازه‌ای برای ادامه مسیر زندگی به دست آورید.

شارون دوترا
گروور بیچ، کالیفرنیا
دسامبر ۲۰۲۴

فصل اول

«همچنین اراده پدر آسمانی من این نیست که حتی یکی از این

کوچکان هلاک شود.»

(متی باب ۸ آیه ۱۴)

به نظر می‌رسد از همان بدو تولد، سرنوشت من با شکست گره خورده بود. من در بیمارستانی در گلندیل، کالیفرنیا به دنیا آمدم. شاید همان باید اولین نشانه برایم می‌بود.

البته وقتی بسیار کوچک هستید، هیچ درکی از آنچه در اطرافتان می‌گذرد ندارید. نظر شما اهمیتی ندارد و هیچ کنترلی بر تصمیم‌های مهم زندگی ندارید. همان‌طور که می‌گویند: «همینی است که هست.»

پدرم حدود سال ۱۹۵۵ با مادرم ازدواج کرد، اما زمانی که خواهر بزرگم، سوزان، هفت ساله بود و من پنج ساله، آن‌ها از هم جدا شدند. بعدها فهمیدم که سوزان تنها خواهر تنی من از ازدواج پدر و مادرم بوده است. من تا پایان عمرش، او را «بابا» صدا می‌کردم.

نمی‌دانم پدرم کجا رفت، اما مدتی پس از طلاق با مادرم زندگی می‌کردم. ویکی، دختر مادرم از ازدواج قبلی‌اش نیز با ما بود. مشکل اینجا بود که مادرم شب‌ها کار می‌کرد و ویکی مسئول نگهداری از من شده بود.

ویکی دوستانش را به خانه می‌آورد و تا نیمه‌های شب مشروب می‌نوشیدند. آینه‌ها شکسته می‌شد و آن‌ها سیگار هایشان را روی بخاری حمام خاموش می‌کردند. یادم هست دوستی کوچک داشتم که شب‌ها با هم در اتاق پشتی روی تخت دراز می‌کشیدیم، از ترس آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد، و دعا می‌کردیم:

«خدایا، ما را حفظ کن.»

یک صبح، پس از شبی بسیار ترسناک، مادرم مرا نشانده و گفت دیگر نمی‌تواند از من مراقبت کند و قرار است به «خانه‌ای دیگر» بروم. خواهرم سوزان از زندگی من «ناپدید» شد، زیرا دچار مشکلات شدید سلامتی، از جمله صرع حاد، و همچنین مشکلات روانی بود. مدت کوتاهی بعد فهمیدم که او را در بخشی در دانشگاه UCLA بستری کرده‌اند. من و بابا گاهی برای دیدنش می‌رفتیم.

یکی دیگر از خاطرات معدودی که از آن دوران دارم مربوط به زمانی است که در مدرسه در حال بازی هندبال بودم. بچه‌ها به من خیره شده بودند و مرا مسخره می‌کردند و می‌گفتند: «روی صورتت لکه‌های قرمز است.» وقتی در آینه نگاه کردم، دیدم درست می‌گویند. مادرم در آن زمان از من مراقبت می‌کرد – من به سرخک مبتلا شده بودم.

از آن دوران خاطرات بسیار کمی دارم، نه فقط به خاطر سن کم، بلکه به دلیل آسیب‌هایی که پیش از آن تجربه کرده بودم.

فکر می‌کنم در آن زمان پدرم دوباره وارد زندگی‌ام شد. آن روزها معمول نبود که مردان به تنهایی از کودکان خردسال مراقبت کنند. بنابراین، من به یک خانهٔ پرورشگاهی منتقل شدم، تا زمانی که بابا وقتی شش ساله بودم دوباره ازدواج کرد.

او و همسر جدیدش، مری، صاحب پسری شدند – برادر ناتنی‌ام، مایکل. در این مدت، بابا گاهی من و سوزان را به ساحل می‌برد، زیرا برادرم مایکل هنوز خیلی کوچک بود. ما سوزان را از UCLA برمی‌داشتیم و به سمت ساحل می‌رفتیم. ساندویچ کره بادام‌زمینی و ژله می‌خوردیم و بعد از بازی در امواج، نوشابه 7Up می‌نوشیدیم.

بابا در آب موج‌سواری می‌کرد و ما روی ساحل می‌نشستیم و او را تماشا می‌کردیم. من در ساحل ردوندو دو دندان جلوبی‌ام را از دست دادم. آن زمان نمی‌دانستم، اما بعد از این گردش‌های کوتاه، دیگر سوزان را برای بیست و هفت سال ندیدم.

فصل دوم

«با این حال تو به من می‌گویی: ای پدر، تو از جوانی راهنمای من

بوده‌ای.»

(ارمیا باب ۳ ایه ۴)

یک روز، بابا برای دیدن من به خانهٔ پرورشگاهی آمد. او قرار بود مرا به پارک گریفیت ببرد و می‌خواست مرا با «کسی» آشنا کند. من فقط هفت سال داشتم و نمی‌دانستم این «کسی» چه کسی می‌تواند باشد. آن شخص، کارن بود.

با نگاه به گذشته، می‌بینم که خدا از او استفاده کرد تا مرا برای مسیر پیش رو آماده کند. ما به پارک رسیدیم و او مثل نسیمی تازه بود. در حالی که خانوادهٔ پرورشگاهی‌ام ساده و آرام بودند، کارن پرانرژی، شاد و متفاوت بود. او برایم هدیه‌ای آورده بود که در کاغذی به رنگ سرخابی پیچیده شده بود. از همان اولین دیدار، عاشقش شدم. بدون اغراق می‌گویم که به ندرت کسی را دیده‌ام که با او قابل مقایسه باشد — او زنی زیبا، باهوش و بااستعداد بود. مدتی بعد، پدرم و کارن تصمیم گرفتند ازدواج کنند. من حدود یک سال با خانوادهٔ پرورشگاهی زندگی کرده بودم و ترک آن خانه برایم بسیار سخت بود، زیرا برای اولین بار در زندگی‌ام حس ثبات را تجربه کرده بودم. با این حال، زندگی‌ام قرار بود به شکلی حتی بهتر تغییر کند.

فصل سوم

«توهین‌های آنان قلبم را شکسته است و در ناامیدی فرو رفته‌ام...»

(مزمور ۶۹ آیه ۲۰)

وقتی سیزده ساله شدم، کارن مرا در کلاس‌های گیتار ثبت‌نام کرد. معلم من، هرب پدرسن، بعدها مشخص شد که نوازنده‌ای مشهور بوده است. من به موسیقی، آواز خواندن و نواختن گیتار علاقه‌مند شدم. موسیقی به پناهگاه من تبدیل شد – برای دختری که به شدت تنها بود. اما در همین دوران، فاصله احساسی بین من و پدرم بیشتر شد. او از نظر عاطفی حضور نداشت. ساعات طولانی کار می‌کرد، زیاد سفر می‌رفت، و وقتی هم که خانه بود، سرد و دور از دسترس به نظر می‌رسید. این موضوع مرا عمیقاً زخمی کرد. من به شدت به محبت او نیاز داشتم، اما احساس می‌کردم برایش اهمیتی ندارم. در همین زمان، زندگی خانوادگی‌مان نیز رو به فروپاشی رفت. مشاجره‌ها، نوشیدن الکل، و تنش‌های شدید بین پدرم و کارن، محیط خانه را به جایی ناپایدار و ترسناک تبدیل کرده بود. من شروع به گذراندن وقت با دوستان نامناسب کردم. به سمت مواد مخدر کشیده شدم. احساس تنهایی، طردشدگی و سردرگمی در من عمیق‌تر شد.

فصل چهارم

«دوستانی هستند که یکدیگر را نابود می‌کنند، اما دوستی هست که از

برادر نزدیک‌تر است.»

(امثال باب ۱۸ ایه ۲۴)

از مالیبو، من را به سالن نوجوانان ایستلیک در مرکز لس‌آنجلس، کالیفرنیا بردند. من قطعاً در آنجا اقلیت بودم و هدفی داغ برای گروه‌های قومی، چون یک دختر سفید پوست پانزده ساله با موهای بلند بلوند بودم. و من آنقدر ساده‌لوح بودم که آنها فرصت مناسبی برای ارباب من دیدند.

آن روزها، روزهایی بود که مجرمان را بر اساس شدت جرایمشان جدا نمی‌کردند. قاتلان، دزدان و خلافکاران در کنار کسانی بودند که فقط از خانه فرار کرده بودند. من درک کاملاً جدیدی از نفرت، تنش نژادی، باندها و ترس به دست آوردم.

زندگی در یک محیط بسیار ثروتمند، با تهیدست شدن، یک تناقض دارد. در مورد یک داستان از ثروت به فقر صحبت کنید! همه چیز از من گرفته شد و قرار بود هجده سال آینده را در فقر زندگی کنم.

اولین باری که وارد زندان مالیبو شدم، مبهوت شدم. سرد و بی‌روح، زشت و خاکستری بود. کارکنان غیردوستانه رفتار می‌کردند و غذا چندان‌آور بود. از مالیبو، من را به سالن نوجوانان ایستلیک در مرکز لس‌آنجلس، کالیفرنیا بردند. من قطعاً در آنجا اقلیت بودم و هدفی داغ برای گروه‌های قومی، چون یک دختر سفید پوست پانزده ساله با موهای بلند بلوند بودم. و من آنقدر ساده‌لوح بودم که آنها فرصت مناسبی برای ارباب من دیدند. آن روزها، روزهایی بود که مجرمان را بر اساس شدت جرایمشان جدا نمی‌کردند.

قاتلان، دزدان و خلافکاران در کنار کسانی بودند که فقط از خانه فرار کرده بودند. من درک کاملاً جدیدی از نفرت، تنش نژادی، باندها و ترس به دست آوردم.

زندگی در یک محیط بسیار ثروتمند، با تهیدست شدن، یک تناقض دارد. در مورد یک داستان از ثروت به فقر صحبت کنید! همه چیز از من گرفته شد و قرار بود هجده سال آینده را در فقر زندگی کنم.

اولین باری که وارد زندان مالیبو شدم، مبهوت شدم. سرد و بی‌روح، زشت و خاکستری بود. کارکنان غیردوستانه رفتار می‌کردند و غذا چندان‌آور بود. اما خدای من، من دیگر در آینده زندان نوجوانان را نخواهم دید! خیلی زود به زندان «جووی» ایستلیک در مرکز شهر لس‌آنجلس منتقل شدم.

از آنجایی که پدر و کارن طلاق گرفته بودند، به آنها جداگانه اطلاع داده شد تا ببینند آیا می‌آیند و من را تحویل می‌گیرند یا نه، اما هر دو امتناع کردند. من بیش از هر زمان دیگری در زندگی‌ام احساس تنهایی و انزوا می‌کردم.

همانطور که مراحل پذیرش در زندان را طی می‌کردم، نمی‌دانستم چه انتظاری داشته باشم. صدای بسته شدن در را از پشت سرم شنیدم و ترسی تاریک بر من غلبه کرد. من قبلاً هرگز در هیچ دردسر واقعی قرار نگرفته بودم، بنابراین کاملاً برای این اتفاق آماده نبودم. همچنین از خطر بالقوه‌ای که در انتظارم بود، بی‌خبر بودم.

آن مکان ناگهان بوی بدن و مواد ضدعفونی‌کننده می‌داد. مرا برهنه کردند و با محلولی که بعداً فهمیدم برای از بین بردن هرگونه شپش احتمالی بود، دوش گرفتند. همچنین من را بازرسی بدنی کردند - برای اینکه مبدا در قسمت‌های خصوصی‌ام مواد مخدر حمل کرده باشم. سپس لباس‌های مخصوص، از جمله لباس زیر و جوراب، که مشخصاً توسط افراد زیادی قبل از من استفاده شده بود، به من دادند. صندل‌های لاستیکی گشاد نیز در اختیارم قرار داده شد. در روزهای ملاقات، همه ما منتظر آمدن خانواده یا دوستانمان می‌ماندیم. در طول ماه‌های زیادی که آنجا بودم، هیچ تماس تلفنی، نامه یا ملاقاتی دریافت نکردم.

خیلی زود تحت الحمایه دادگاه شدم، که به سادگی به این معنی است که هیچ یک از والدینم اکنون بر من تسلطی ندارند. متوجه شدم که مطلقاً هیچ کس مرا نمی‌خواهد.

اگرچه فقط پانزده سال داشتم، اما وقتی برای استعداد تحصیلی آزمایش شدم، در خواندن و درک مطلب نمره سطح سال دوم دانشگاه را کسب کردم. این به محبوبیت من اضافه نکرد. در سالن، پسران و دختران بودند و طبیعتاً آنها از هم جدا شده بودند. اما من به وضوح «شب رقص» را به یاد دارم. دختران به سمت پسران برده می‌شدند و در طول رقص‌های آهسته، پسران به دختران «ملایمت» می‌کردند. اگر امتناع می‌کردید یا شکایت می‌کردید، کل گروه به واحدهای خود بازگردانده می‌شد و با حمله تلافی‌جویانه مواجه می‌شدید. اکثر دختران مشتاقانه منتظر این زمان با پسران بودند. من از آن وحشت داشتم، اما در آن شرایط، یاد گرفتم که با آن کنار بیایم.

ما می‌توانستیم از سالن نوجوانان، بنای عظیم بیمارستان عمومی را ببینیم. از حدود نیم مایلی بالای سر ما قرار داشت. غذایی که می‌خوردیم ناشسته زیادی داشت و مواد مغذی کمی داشت. همه ما به طور ناخواسته و ناسالمی وزن اضافه کردیم. اما با وجود اینکه طعم وحشتناکی داشت، غذا یکی از تنها چیزهایی بود که به ما آرامش می‌داد. یادم می‌آید این اولین باری بود که اسم «یک تکه کره» را می‌شنیدم، که تقریباً یک تکه یک در یک اینچ بود.

یک «اتاق روز» بزرگ وجود داشت که ما برای تماشای تلویزیون و موسیقی در آن جمع می‌شدیم. دختران مسلط همیشه می‌توانستند انتخاب کنند که چه چیزی می‌خواهند ببینند و بشنوند/ بنابراین من با «قطار روح» و سریال‌های آبکی اسپانیایی آشنا شدم.

«خانم بل» بیشتر روزها سرپرست واحد ما بود. او زن سیاه‌پوست مهربانی بود و مرا زیر بال و پر خود گرفت. مطمئن نیستم که به این دلیل بود که نام خانوادگی من با او یکی بود، اما احتمالاً او یک بچه بی‌سرپرست رقت‌انگیز را دیده بود و می‌دانست که گرگ‌ها آماده حمله هستند.

بعد از چند ماه در تالار نوجوانان، من را به خانه‌ای دخترانه در شرق لس‌آنجلس به نام فلورانس کریتنتون فرستادند، زیرا جای دیگری برای رفتن نداشتم.

خانه دختران کمتر از یک مایل از تالار نوجوانان فاصله داشت. دادگاه‌ها من را در آن مرکز خاص قرار دادند زیرا اگرچه من یک جنایتکار «خشن» نبودم، اما به خانه‌ای با نظارت نیاز داشتم. و من برای اینکه دوباره به پرورشگاه سپرده شوم، خیلی سنم بالا بود.

فلورانس کریتنتون یک ساختمان سه طبقه در خیابان ۳۳ و گریفین در لینکلن هایتس بود. من هیچ ایده‌ای نداشتم که واقعاً از نظر جغرافیایی در کجا هستم. به عبارت دیگر، متوجه نشده بودم که در یکی از خطرناک‌ترین و آلوده‌ترین محله‌های لس‌آنجلس هستم! این یک مرکز «بازسازی» بود، به این معنی که می‌توانستم به دلخواه از محوطه خارج شوم. این خلاف قوانین بود، اما هیچ میله یا دیواری وجود نداشت.

فلورانس کریتنتون در نیویورک تاسیس شد و از اواخر دهه ۸۰۰ فعالیت می‌کرد. این برنامه برای کمک به نوجوانانی طراحی شده بود که خارج از ازدواج بچه‌دار شده بودند. زمانی که من رسیدم، این خانه هنوز عمده‌تاً محل نگهداری دختران نوجوان باردار یا کسانی بود که از قبل فرزند داشتند، اما انگ اجتماعی به اندازه سال‌های گذشته شدید نبود. به نظر من، تحقیر اجتماعی قبلی نسبت به مادران مجرد به پاک ماندن دختران کمک می‌کرد. اما در عین حال، بسیاری از کسانی که باردار بودند، جایی برای پناه بردن نداشتند.

این دختران معمولاً در مؤسساتی مانند صومعه‌ها قرار می‌گرفتند و نوزادانشان توسط خانواده‌های دیگر به فرزندپذیری می‌شدند. فلورانس کریتنتون سعی می‌کرد به این دختران کمک کند تا فرزندانشان را نگه دارند، که به نظر من بسیار تحسین‌برانگیز بود. وقتی به خانه رسیدم، من یکی از معدود دخترانی بودم که باردار نبودم.

در این مدت، کارن موافقت کرده بود که به من اجازه دهد به ملاقاتش بروم. من هنوز او را مادر خود می‌دانستم، حتی با وجود اینکه ما خیلی

از هم دور بودیم. با این حال، او هرگز پیشنهاد نداد که بیاید و من را به خانه دختران ببرد یا برگرداند، بنابراین من اتوبوس‌ها را از شرق لس‌آنجلس به مرکز لس‌آنجلس به وست‌وود (غرب لس‌آنجلس) برای دیدن او منتقل می‌کردم. من در طول روز به آنجا سفر می‌کردم و در همان مسیر برمی‌گشتم تا شب به فلورانس کریتنتون برگردم. هر سفر یک‌طرفه تقریباً دو ساعت طول می‌کشید. نیازی به گفتن نیست که این سفرها کوتاه مدت بودند.

دلال‌ها، شکارچیان و گانگسترها در آن محله‌ها فراوان بودند. با نگاهی به گذشته، می‌بینم که دست محافظت خدا بر سرم بود. فرشتگان حتماً ۲۴ ساعته و ۷ روز هفته مراقب من بودند.

اما همه این تجربیات قلبم را سخت کرد، زیرا فاقد دوستی‌های واقعی و روابط عاشقانه بودم. قسم خوردم که دیگر هرگز اجازه ندهم کسی به من نزدیک شود. شعار من این شد: «من آسیب نخواهم دید، رها نخواهم شد یا طرد نخواهم شد، مگر اینکه خودم کسی باشم که دیگری را طرد می‌کنم». روزی، در آشپزخانه صنعتی خانه بازی می‌کردیم و من دکمه‌ای را روی دیوار فشار دادم. نمی‌دانستم که این یک ماده ضد حریق اضطراری است! تمام آشپزخانه با پودر سفید پوشانده شده بود. و حدس بزنید چه کسی باید کل اتاق را تمیز می‌کرد؟ اجاق گازها و پیشخوان‌های صنعتی، ظروف، کاسه‌های بزرگ، بشقاب‌ها و وسایل پخت و پز، همه باید کاملاً شسته می‌شدند. من دیگر هرگز این کار را نکردم.

هنوز چند تا از دخترهای آنجا را به یاد دارم. لیندا دختر سیاه‌پوست دوست‌داشتنی‌ای بود و بچه‌ای نداشت. اما بعداً متوجه شدم که چرا رفتارش انقدر عجیب بود. او یک "خرخون رنگ" بود - یک "خنگ". او از نظر ذهنی خیلی پیشرفت کرده بود و من خیلی برایش متأسفم. اغلب فکر می‌کردم که اگر قرار باشد تا آخر عمرش به نحوی در آسایشگاه بستری شود، چطور بزرگ شده است.

دختر دیگری به نام ایرما بود. او یک دختر مکزیکی بسیار کوتاه قد بود و در دوران حضورش در فلورانس کریتنتون دوقلو به دنیا آورد. شکمش تقریباً

به اندازه قدش بزرگ به نظر می‌رسید! او در زبان انگلیسی مشکل داشت، اما بسیار شیرین بود.

تینا یک دختر سفید پوست بور زیبا با چشمان آبی بود. او عضوی از تیم بسکتبالی بود که ما در آن بودیم. من گارد بازی می‌کردم، چون قد من ۱.۷۵ متر بود و کفش‌های سایز ده می‌پوشیدم. ما به بازی‌های دیگر در آن منطقه سفر می‌کردیم و تعداد زیادی از آنها را می‌بردیم.

سندی بهترین دوستی بود که در خانه داشتیم. اما او واقعاً دردسرساز بود. یک بار، ما دویدیم از خانه دختران دور شدیم. ما با ماشین‌های رایگان از ساحل کالیفرنیا به سن سیمئون، کالیفرنیا، که حدود چهار ساعت از لینکلن هایتس به سمت شمال فاصله داشت، رفتیم. آن روزها، ماشین‌های رایگان محبوب و رایج بودند. من حتی سعی کردم در یک متل در کامبریا در همان نزدیکی شغلی پیدا کنم، و اگرچه فقط پانزده سال داشتم، به آنها گفتم که هفده ساله هستم. به احتمال زیاد آنها متوجه حيله من شدند، زیرا مرا استخدام نکردند.

من متوجه نشدم، اما اولین باری که از فلورانس کریتنتون فرار کردم، شرم و فاجعه جدیدی را به زندگی من وارد کرد. همانطور که با ماشین‌های رایگان به سمت شمال می‌رفتیم، من و سندی توسط مردی در یک ون سوار شدیم. سندی به "سفیدپوستان" (بنزیدرین یا "افراد مسن") معتاد بود، به همین دلیل ما با این مرد بودیم. او "ظاهراً" قرار بود ما را برای خرید مواد مخدر ببرد.

ما در یک فروشگاه رفاه توقف کردیم زیرا او گفت که باید تماس تلفنی برقرار کند. او به ون برگشت و به ما گفت که «رابطه‌اش» گفته است که «فقط یکی از ما می‌تواند با او برود. من انتخاب شدم و آن شب، در ون او به من تجاوز شد. من هنوز باکره بودم. وقتی کارش تمام شد، گفت که متأسف است. من به او گفتم «دیگر هرگز این کار را با کس دیگری نکن». من آسیب روحی دیدم، اما تا سال‌ها بعد هرگز واقعاً از این تجاوز ناراحت نشدم. من در نهایت سه بار از فلورانس کریتنتون فرار کردم. جالب اینجاست که هیچ

مشکلی در آن مرکز وجود نداشت. این من بودم که خیلی ناراضی و ناراحت بودم. هر بار که «فرار می‌کردیم»، من و یک دختر دیگر با ماشین به ساحل می‌رفتیم.

یکی از مددکاران اجتماعی در خانه سالمندان، فران سی بود. او همسر ران سی، بازیکن بیسبال مشهور آن زمان لس‌آنجلس داجرز، بود. این موضوع واقعاً برای من معنی خاصی نداشت، زیرا من شخصاً به او اهمیت می‌دادم. او بسیار مهربان، دلسوز و باهوش بود. من او را بسیار دوست داشتم و به او احترام می‌گذاشتم. فکر می‌کنم او در من پتانسیلی می‌دید که من نمی‌توانستم در خودم ببینم.

فلورانس کرینتون در محوطه خانه سالمندان، مدرسه دخترانه مخصوص به خود را داشت. اما بعد از اینکه چند ماه در خانه سالمندان بودم، از برنامه درسی آنها عقب مانده بودم، بنابراین فران مرا برای ادامه تحصیل به دبیرستان ایگل راک فرستاد. من برای رفتن به مدرسه سوار اتوبوس شدم و این «آموزش» من در مورد زندگی در جمعیتی که در آن اقلیت بودم را افزایش داد.

بعداً به گذشته نگاه کردم و دیدم که خدا مرا برای تبدیل شدن به یک فرد «سه‌فرهنگی» آماده می‌کند. در نهایت، تا آخر عمرم به سمت آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار و اسپانیایی‌تبارها گرایش پیدا کردم. این موهبتی بود که آن موقع نمی‌توانستم ببینم، اما حالا از تجربیات گذشته‌ام بسیار سپاسگزارم.

ظرف چند ماه، برای بار دوم با دختر دیگری از خانه فرار کردم. یک شب من و جن داشتیم با ماشین‌های دیگر می‌رفتیم که یک جیپ با سه مرد ما را سوار کرد. آنها مشروب خورده بودند و ما را به یک منطقه دورافتاده بردند. مرد عقبی به من رحم کرد و از آزار جنسی در امان ماندم. اما دو مرد دیگر به نوبت دوستم را که در صندلی جلو نشسته بود، جلوی چشمانم کتک زدند و به او تجاوز کردند.

حالا هوا تاریک شده بود و ما از جیپ بیرون انداخته شدیم. حدود یک چهارم مایل در جاده راه رفتیم، بدون اینکه بدانیم کجا هستیم. چراغ‌های

خیابان خیلی کم بودند، اما به طرز شگفت‌آوری، یک چراغ روشن دیدیم و به سمت آن رفتیم. آن «چراغ» تبدیل به یک کیوسک تلفن شد، درست در وسط ناکجاآباد. هنوز هم فکر می‌کنم که آیا خدا آن را آنجا گذاشته است! ما با پلیس تماس گرفتیم و آنها برای «نجات» ما آمدند. اما معلوم شد که پلیس ما را به خاطر حماقتمان سرزنش کرد و هیچ رحمی نداشت، حتی با اینکه دوستم به وضوح مورد خشونت قرار گرفته بود. بعد از هر بار فرار، من دستگیر شدم و دستگیر شدم. و برای سومین بار، به «تالار نوجوانان» برگردانده شدم. مشخص شد که نمی‌توانم در یک مکان باز بمانم، زیرا خیلی بی‌قرار بودم که برای مدت طولانی در هیچ جایی بمانم. اکنون که به «تالار» برگشتم، «شناخته» شده بودم، زیرا قبلاً چندین بار آنجا رفته بودم. بنابراین به اندازه زمانی که برای اولین بار آنجا زندانی شدم، مورد انتقاد قرار نگرفتم. حالا دخترها با من دوست شده بودند و سعی می‌کردند به من رقص یاد بدهند، اما من ریتم زیادی نداشتم. کمی اسپانیایی یاد گرفتم، اما بیشترش عامیانه و کلمات رکیک بود، بنابراین بعداً در زندگی برایم خیلی مفید نبود. هنوز هم بیشتر شب‌ها با گریه می‌خوابیدم و احساس می‌کردم یک دختر کوچک طرد شده و رها شده در یک دنیای بزرگ و بد هستم.

فصل پنجم

«خداوند به شکسته‌دلان نزدیک است و روح‌های خرد شده را نجات

می‌دهد.»

(مزمور ۱۸:۳۴)

دادگاه بالاخره مرا در یک «مرکز بسته» در جنوب مرکزی لس‌آنجلس، به نام «صومعه چوپان خوب» در شانزده سالگی‌ام، قرار داد. این مکان در گوشه‌ای از آرلینگتون و پیکو واقع شده بود. «محل بسته» به این معنی است که درها قفل بودند، نمی‌توانستید بیرون بروید و دیوارهای اطراف محوطه حداقل دوازده فوت ارتفاع داشتند. ☹

محل‌ای که در آن زندگی می‌کردیم آنقدر ناامن بود که مجبور بودیم در تعطیلات تخت‌هایمان را از دیوارهای بیرونی دور کنیم، زیرا اعضای باند در گذشته از پنجره‌ها شلیک کرده بودند. حالا من در محله دیگری بودم که به خاطر خطر و بی‌ثباتی بدنام بود.

وقتی به صومعه رسیدم، احساس سردرگمی کردم. متوجه شدم که به دام افتاده‌ام، زیرا نمی‌توانستم آنجا را ترک کنم.

با این حال، صومعه به دورانی از ثبات و «مقاومت» تبدیل شد که مدتی بود تجربه نکرده بودم. چیزی که فکر می‌کردم کابوس خواهد بود، برای من به یک تجربه سالم و دوست‌داشتنی تبدیل شد.

طبق مقاله‌ای از خیریه‌های کاتولیک لس‌آنجلس، «این صومعه در سال ۱۹۰۴ برای خدمت به دختران بزهکار بین ۱۲ تا ۲۱ سال که توسط دادگاه‌های نوجوانان، سازمان‌های رفاهی، والدین و سرپرستان ارجاع داده شده بودند، ساخته شد. این صومعه در یکی از خشن‌ترین محله‌های لس‌آنجلس واقع

شده است. صومعه اصلی در زمینی به مساحت ۱۴ هکتار ساخته شده بود و ظرفیت ۲۲۵ دختر ساکن را داشت. در سال ۱۹۷۷، ساختمان قدیمی را تخریب و یک صومعه کوچک‌تر را بازسازی کردند که به اولین پناهگاه خشونت خانگی در شهر لس‌آنجلس تبدیل شد» (خبریه‌های کاتولیک، لس‌آنجلس، بدون تاریخ).

محوطه صومعه زیبا بود. آنجا مثل یک بهشت در منطقه‌ای بسیار پرآشوب بود. دو طرف صومعه وجود داشت؛ سمت «دخترانه» و سمت «مادرانه» (راهبه‌ها). ما اجازه نداشتیم در سمت مادر برویم، مگر اینکه به‌طور خاص فراخوانده می‌شدیم.

صومعه یک ساختمان آجری سه طبقه بود. در طبقه پایین سمت دخترانه، آشپزخانه و سالن غذاخوری قرار داشت که در آنجا وعده‌های غذایی خود را پشت میزهای گرد بزرگ می‌خوردیم. مدرسه نیز در این طبقه بود. کف سالن غذاخوری براق بود و نیاز به واکس زدن منظم داشت که یکی از کارهای ما بود. ما از ضربه‌گیرهای صنعتی استفاده می‌کردیم که بسیار سنگین بودند و برای مانور صحیح به مهارت زیادی نیاز داشتند. اگر ضربه‌گیر اگر در جهت اشتباه می‌چرخید، پتانسیل آسیب جدی را داشت!

خوابگاه‌هایی که ما در آنها زندگی می‌کردیم در طبقات دوم و سوم بودند. من در طبقه سوم زندگی می‌کردم. هر خوابگاه یک "مادر" داشت - یک راهبه که از دخترانشان مراقبت می‌کرد. مادر مری کلر، مادر خوابگاه ما بود و همه ما کم کم او را دوست داشتیم و به او احترام می‌گذاشتیم. او زنی قد بلند و درشت اندام بود و حس شوخ طبعی و شوخ طبعی زیادی داشت. مطمئناً می‌توانست سختگیر باشد، اما همیشه با هدف و عشق بود.

ما در اتاقک‌هایی زندگی می‌کردیم، احتمالاً حدود پنج فوت عرض و هشت فوت طول، که به اندازه کافی بزرگ بود که یک تخت دو نفره و یک کمد کوچک در آن جا شود. هر خوابگاه تقریباً بیست دختر را در خود جای می‌داد. خوابگاه واقعاً یک اتاق بسیار بزرگ بود و اتاقک‌های ما طوری قرار گرفته بودند که برخی از اتاقک‌ها در محیط بیرونی خوابگاه و برخی در داخل

آن بودند.

داشتن اتاقک‌های بیرونی یک نعمت محسوب می‌شد، زیرا پنجره داشتند. با این حال، دخترانی که کنار پنجره‌ها زندگی می‌کردند، فقط می‌توانستند چند ماه بمانند، زیرا تعداد اتاقک‌های کنار پنجره برای رفت و آمد محدود بود. ما با کسب امتیاز برای رفتار، عملکرد عالی و مشارکت در مدرسه و تمایل و کمک در کارهای خانه، به این فضاهای ویژه دسترسی پیدا می‌کردیم. مادر کلر واقعاً خواننده آل گرین را دوست داشت. او گاهی اوقات موسیقی او را در خوابگاه پخش می‌کرد و بعضی از دخترها می‌رقصیدند. اتاق مادر کلر در گوشه پشتی خوابگاه بود که در واقع دیوارها و دری داشت که قفل می‌شد!

کنار اتاقش، کمد دیواری‌ای بود که «فروشگاه» را در خود جای داده بود. او اینجا شامپو، نرم‌کننده، لوسیون و انواع خوراکی‌های خوشمزه برای ما نگه می‌داشت. بعضی از دخترها پولی داشتند که والدینشان برایشان فرستاده بودند، اما من فقیر بودم، بنابراین صومعه هزینه لوازم بهداشتی من را پرداخت می‌کرد. ظاهراً، اگرچه هر دو والدینم مستقلاً ثروتمند بودند، اما به نظر می‌رسید که نه پدر و نه کارن نمی‌خواستند در هزینه‌های من کمک کنند. همه ما به نوبت لباس‌های دختران دیگر را می‌شستیم. ما در مدرسه لباس فرم، دامن‌های چین‌دار آبی و سبز و تاپ‌های سفید می‌پوشیدیم. آشپزخانه توسط خانمی به نام اسکیمو اداره می‌شد. او خیلی کوتاه قد بود، اما خیلی رئیس‌مآب! او ما را مجبور می‌کرد هر کاری که می‌خواست انجام دهیم تا همه چیز مرتب بماند. این کار ضروری بود، زیرا سه بار در روز باید برای بیش از ۱۵۰ نفر غذا می‌پختیم.

یک بار، من در آشپزخانه کار می‌کردم و با دست خالی یخ را از دستگاه بیرون آوردم. به خاطر این کار، با نوشتن «۱۰۰۰ سطر» برای تخلیف پاداش گرفتم. ظاهراً، شما می‌توانید باکتری‌ها را از دستانتان به یخ منتقل کنید، که می‌تواند کل موسسه را تحت تأثیر قرار دهد، بنابراین قرار بود از ملاقه فلزی استفاده کنید.

مدتی دچار گرفتگی نویسندگی بودم و نوشتن هزار جمله «من از دستانم در دستگاه یخ استفاده نخواهم کرد» برایم بسیار طول کشید! مطمئناً به سختی یاد گرفتم.

مدرسه سخت‌گیر بود، اما من خوب عمل کردم. من به شدت به راهنمایی و انضباط نیاز داشتم و تحت نظارت معلم پیشرفت کردم. خانم کنت در آن سال به من یاد داد که چگونه با ماشین تحریر دستی تایپ کنم. همچنین دو یا سه ماشین تحریر برقی وجود داشت و آنها به طور متناوب بین دانش‌آموزان استفاده می‌شدند. یادم می‌آید وقتی خانم کنت به ما می‌گفت که تایپ چقدر برای ما مهم خواهد شد، می‌خندیدیم. هنوز نه کامپیوترهای خانگی و نه تلفن‌های همراه مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند، اما اکنون، در عصر کامپیوترهای فراوان، می‌بینم که چقدر حق با او بود!

ما یک استخر بزرگ در سمت دختران داشتیم و من عاشق شنا بودم. ورزش‌های آبی و مسابقات داشتیم. درست کنار استخر، باشگاه ورزشی بود و یکی از کلاس‌های اختیاری ما یوگا بود. راهبه‌ها در واقع یک گوروی هندی واقعی را برای آموزش ما استخدام کرده بودند. ما در آن کلاس خیلی می‌خندیدیم، اما مربی ما هرگز لبخند نزد. در آن زمان، من به آن فکر نمی‌کردم، اما با نگاه به گذشته، به نظرم رسید که استخدام یک گوروی هندی با سیستم اعتقادی بسیار متفاوت توسط یک صومعه کاتولیک، بسیار عجیب و غریب است!

مادر سرپرست دختران، مادر مری جان بود. او زنی زیبا، از درون و بیرون بود. او اندامی لاغر اندام، با چشمانی درشت، قهوه‌ای و مهربان داشت. لبخند شیرینی داشت و هیچ چیز هرگز او را آزار نمی‌داد یا ناراحت نمی‌کرد. من او را خیلی دوست داشتم و حتی یاد گرفتم که برایش آهنگی را که واقعاً دوست داشت با گیتار بخوانم و بنوازم.

خواهرش، جیمی، که راهبه نبود، عضوی از سازمان خواهران بزرگ بود. آنها و برادران بزرگ برای حمایت و راهنمایی ما می‌آمدند. ما به سفرهای میدانی می‌رفتیم تا از کودکان معلول دیدن کنیم، باغ وحش و اپرا. یک بار،

جیمی من را تنها به ساحل برد، بدون دخترهای دیگر. مطمئن نیستم که این کار با قوانین و مقررات چطور انجام می‌شد، اما ما خیلی خوش گذشت! احساس خیلی خاصی داشتم. متأسفانه، دخترهای دیگر خیلی به من حسادت می‌کردند، بنابراین دیگر هرگز اجازه این کار را نداشتند.

ما موظف بودیم دو بار در هفته به مراسم عشای ربانی برویم. من این امتیاز را داشتم که می‌توانستم با گیتارم موسیقی مذهبی بنوازم و با دختر دیگری به نام دبرا آن بخوانم. من اطلاعات کمی در مورد کلیسای کاتولیک دارم، اما اکنون متوجه شده‌ام که داشتن موسیقی معاصر در یک صومعه در آن روزها بسیار غیرمعارف بود.

رابطه من با خدا بار دیگر در زندگی‌ام عمیق‌تر شد، و اگرچه امروز کاتولیک نیستم، اما آن سال قطعاً یک سال شیرین از رفاقت با پروردگارم بود.

مطمئن نیستم که بی‌قراری بود یا کسالت، اما بعد از ماه‌ها در این محیط پایدار و دوست‌داشتنی، من و یک دختر دیگر تصمیم گرفتیم از صومعه فرار کنیم. یک اتاق رختشویی در ضلع شرقی ملک وجود داشت. این اتاق ماشین‌های لباسشویی و خشک‌کن صنعتی را در خود جای داده بود و یک «اتو»ی بزرگ داشت که دستگاهی با غلتک‌های بزرگ و گرم بود که ملحفه‌ها را برای اتو کردن و خشک کردن در آن قرار می‌دادید.

اتاق رختشویی درست کنار دیوار بیرونی دوازده فوتی قرار داشت و تقریباً به همین اندازه بلند بود. نقشه ما این بود که از بالای ساختمان کوچک بالا برویم و از پیچک‌ها برای بالا رفتن از دیوار و پایین رفتن از طرف دیگر استفاده کنیم. نمی‌دانستیم که آیا پیچک‌هایی برای پایین آمدن از طرف دیگر وجود دارد یا خیر، زیرا...ذهن‌های جوان ما فقط فرار را تصور می‌کردند. اما ما موفق شدیم!

حدود یک مایل تا بلوار ویلشایر پیاده‌روی کردیم، و سپس به سمت غرب، به سمت سانتا مونیکا، به ساحل، که حدود یک ساعت در خیابان‌های شهر فاصله داشت، با ماشین‌های رایگان رفتیم. وقتی به اسکله سانتا مونیکا رسیدیم، با چند پسر دوست شدیم و در نهایت با ماشین آنها از ساحل خارج

شدیم. کمی رانندگی کردیم، بدون اینکه واقعاً بدانیم کجا هستیم. راننده گفت که باید برای کاری در آپارتمان‌ش توقف کند و به ما گفت که در ماشین منتظرش باشیم. ما نمی‌دانستیم که او دوست دختر دارد. او ما را از پنجره طبقه بالا دید که در ماشین نشسته بودیم و با پلیس تماس گرفت. من واقعاً مطمئن نیستم که او از چه چیزی شکایت کرده بود که آنقدر جدی بود که مأموران را مجبور به دستگیری کند، اما احتمالاً گزارش مفقودی ما داده شده بود و بلافاصله به زندان منتقل شدیم.

یکی از شرم‌آورترین لحظات زندگی‌ام زمانی بود که راهبه‌ها با لباس‌های رسمی و پیش‌بند و کلاه‌هایشان به کلانتری سانتا مونیکا آمدند تا ما را دستگیر کنند. ما جنایتکاران سرسختی نبودیم!

دهه‌ها بعد در رسانه‌های اجتماعی فهمیدم که دختران صومعه مرا به عنوان «دختر بدنامی که از صومعه فرار کرد»؛ «دختری که با مادر جان (مادر سرپرست دختران) می‌گشت»؛ و «دختر بوری که صدای فرشته داشت» به یاد می‌آورند. یکی از دختران گفت که در طول این سال‌ها به من فکر کرده و از خود پرسیده است که زندگی من چگونه شده است. چه کسی می‌دانست؟ خوشبختانه، ما فراری‌ها دوباره به صومعه پذیرفته شدیم و من سال دوم دانشگاه را آنجا تمام کردم. کمی بیش از یک سال در صومعه زندگی کردم و در سال ۱۹۷۵ از آن مرکز (نه دبیرستان) «فارغ‌التحصیل» شدم. در تمام آن سال، کارن دو بار و بابا فقط یک بار به دیدنم آمدند، آن هم وقتی که روی مبل پذیرایی که ملاقات‌هایمان در آن انجام می‌شد، خوابش برد.

فصل ششم

چه انسان نگون‌بختی هستم! چه کسی مرا از این زندگی که زیر
سلطه گناه و مرگ است رهایی خواهد داد؟»

(رومیان ۷:۲۴)

پس از گذراندن آن سال در صومعه، دوباره به خانه کارن بازگردانده شدم. اگرچه سال‌ها بود که رابطه واقعی و نزدیکی میان ما وجود نداشت، اما همچنان تنها جایی بود که به نوعی می‌توانستم آن را خانه بنامم.

وقتی وارد خانه خیابان مالکم در وست لس‌آنجلس شدم، ظاهر فیزیکی خانه همان بود، اما فضای درونی آن کاملاً تغییر کرده بود. کارن در جریان طلاق، خانه را حفظ کرده بود و چه کسی می‌داند در توافق طلاق چقدر نفقه و حمایت از فرزند اضافی به او داده شد. تا آنجا که من می‌دانم، او دیگر هرگز کار نکرد. با این حال، فضای خانه ناخوشایند، ناسالم و خفه‌کننده بود.

خواهر ناتنی‌ام کریستینا حالا چهار ساله شده بود. او دختر کوچولوی بامزه‌ای بود، اما از رفتارش می‌شد فهمید که به او بی‌توجهی شده است. عجیب بود که فقط دو نفر در آن خانه بزرگ زندگی می‌کردند که یکی از آنها بچه کوچکی بود.

اتاق قدیمی‌ام را پس گرفته بودم، اما هیچ چیز مثل قبل نبود. کارن حالا عملاً مست شده بود و حتی صبح زود هم کلماتش را نامفهوم ادا می‌کرد. او از نظر ذهنی، عاطفی و کلامی بدرفتار بود. هنوز قلبی پر از خشم و انتقام، درد و گناه داشت. این سم افکار و رفتار او را کنترل می‌کرد، و بعداً فهمیدم که این امر عمدتاً به دلیل طلاق جنجالی از پدرش سه سال قبل و همچنین مرگ جوی کوچولو بود. او هرگز پدرم را نبخشید.

من مجبور بودم تحصیلاتم را تمام کنم، بنابراین برای سال آخر دبیرستان در لس‌آنجلس ثبت‌نام کردم. محوطه دانشگاه بسیار بزرگ بود و روی تپه‌ای قرار داشت. بنابراین برای رسیدن به کلاس‌هایتان، باید از تپه پایین می‌رفتید و سپس دوباره به ساختمان دو طبقه‌ای که کلاس‌های دیگر در آن قرار داشت، برمی‌گشتید.

من دوباره شروع به کشیدن ماری‌جوانا کردم و کاملاً بی‌علاقه به مدرسه بودم. در این زمان از زندگی‌ام، تقریباً هر دارویی را که می‌توانستم به دست بیاورم، امتحان کرده بودم. مواد مخدر و ماری‌جوانا، مهم نبود. من از کلاس‌ها فرار می‌کردم و از انجام تکالیفم امتناع می‌کردم. به هر حال، ببینید در جوانی چه چیزهایی را تحمل کرده بودم! مدرسه کمترین دغدغه من بود. بنابراین، آنها مرا در مدرسه‌ی تکمیلی دانشگاه (می‌توانید بگویید «طرده شده») گذاشتند؟

یک روز بعد از مدرسه، دوستم از من خواست که در یک مهمانی به او بپیوندم. خانه نزدیک دانشگاه بود. من یک لباس هاوایی تمام قد پوشیده بودم که خیلی نازک بود. ما شروع به مصرف مواد مخدر کردیم و قبل از اینکه بفهمم، بیرون تاریک شد. مطمئن نیستم چطور یا چرا خودم را در اتاق خواب پشته‌ی یافتی، زیرا گاردم پایین آمده بود. گمان می‌کنم که آن پسرها ممکن است بیشتر از آنچه فکر می‌کردم به من مواد مخدر داده باشند، اما آنقدر عصبانی نبودم که چیزی را به خاطر نیاورم، زیرا آن را به وضوح به یاد دارم.

یکی از پسرها شروع به بوسیدن من کرد و مرا به زور روی تخت انداخت. سپس به من تجاوز کرد و قبل از اینکه بفهمم، یکی دیگر هم همین کار را کرد. به طرز باورنکردنی، یک مرد سوم در کمد بود که تماشا می‌کرد، و او بیرون پرید و همچنین به من تجاوز کرد. حتی یادم نمی‌آید که مقاومت کرده باشم، خیلی آسیب دیده بودم. وقتی کارشان تمام شد، مرا برهنه به اتاق نشیمن بردند، جایی که لباس هاوایی‌ام را از فریزر بیرون آوردند، به من گفتند آن را بپوشم و گم شوم.

دو و نیم مایل را در حالی که هق هق می‌کردم و از سرما یخ زده بودم، تا

خانه پیاده رفتم. ناامیدی مطلق، تنهایی و شرم عمیقی که احساس می‌کردم، طاقت‌فرسا بود. خیلی ساده‌لوح بودم، پیش‌بینی نکرده بودم که این اتفاق بیفتد. شاید تا حدی تقصیر من بود، یا داروهایی که به من داده بودند، اما هیچ زنی سزاوار حمله وحشیانه، به خصوص به آن شکل، نیست.

این فقط به عزت نفس و ارزش شخصی پایین من افزود.

عذاب جسمی، عاطفی و روانی که آن شب متحمل شدم، فقط نفرت و ترس مرا از دیگران بیشتر کرد. و دیوارهایی که همچنان می‌ساختم دور قلبم به طور فزاینده‌ای بلند، ضخیم و سفت شد.

وقتی به خانه رسیدم، کارن از دیر کردن من ناراحت شد. با این حال، او حتی نپرسید کجا بوده‌ام و ما حتی در مورد آن اتفاق صحبت نکردیم. سال‌ها طول کشید تا توانستم در مورد آن صحبت کنم و ویرانی آن مرا آزار می‌داد.

قبلاً گفتم که در مورد کارول برای شما تعریف خواهم کرد. در حالی که پدر پس از ترک ما در سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد، ممکن است به یاد داشته باشید که او با چندین دوست دختر، یکی پس از دیگری، رابطه برقرار کرد. فکر می‌کنم این روش او برای کنار آمدن با مشکلات با کارن، فرزندانش و طلاق دومش بود.

پدر و کارول مدت کوتاهی با هم بودند و از آن زمان از هم جدا شده بودند. کارول زنی بسیار خوش‌قلب و احتمالاً شخصیتی بیش از حد ملایم برای پدرم بود. به نحوی، پس از جدایی آنها، او با کارن که هنوز در وست‌وود زندگی می‌کرد، تماس گرفت.

من واقعاً مطمئن نیستم که این چطور اتفاق افتاد، اما به نظر می‌رسد از آنجایی که کارن خانه بزرگی داشت و کارول جایی برای زندگی نداشت، او برای زندگی با ما آمد. شاید این یک خشم متقابل نسبت به پدرم بود. در آن زمان خیلی غیرمعمول به نظر نمی‌رسید، زیرا من در حال گذر از تغییرات عاطفی، ذهنی و جسمی خودم بودم. اما با نگاه به گذشته، متوجه می‌شوم

که داشتن نامادری، خواهر ناتنی و دوست دختر سابق پدرت زیر یک سقف خیلی عجیب بود!

کارول چند ماه در خانه کارن دوام آورد تا اینکه تصمیم گرفت از رفتار دیوانه‌وار کارن خسته شده است. مثل یک دیوانه‌خانه بود! کارن صبح اول وقت شروع به نوشیدن ودکا کرد و اوضاع با گذشت روز بدتر می‌شد.

من و کارول بعد از رفتنش با هم در ارتباط بودیم و خیلی زود بعد از اینکه آپارتمانی در برنت‌وود، کالیفرنیا جنوبی اجاره کرد، به من اجازه داد که بیایم و با او زندگی کنم. کریستینای کوچولوی بیچاره در پی این ماجرا با مادر بدرفتارش تنها ماند. و من شخصاً برای مادری که زمانی می‌شناختم و می‌پرستیدم، اما حالا کاملاً از دست داده بودم، سوگواری می‌کردم.

زندگی با کارول قطعاً نفس تازه‌ای بود. او حدود دوازده سال از من بزرگتر بود و من به او به عنوان یک خواهر/مادر نگاه می‌کردم. او با تمام وجودش مرا دوست داشت و من معتقدم که بخشی از دلیلش این بود که من او را به یاد پدرش می‌انداختم. او عمیقاً پدرش را دوست داشت.

در مورد «فرزندپروری»، او به هیچ وجه اهل انضباط نبود، حتی اگر احتمالاً می‌توانستم کمی مرزهای بیشتری را رعایت کنم. کارول به راحتی دوست داشته می‌شد و او یکی از درخشان‌ترین نقاط در اوایل زندگی من بود. خیلی سپاسگزارم که اخیراً پس از دهه‌ها جدایی دوباره با او ارتباط برقرار کردم.

شاید به یاد داشته باشید که از سیزده سالگی تقریباً از هر نوع مواد مخدری استفاده می‌کردم. تنها چیزی که قسم خوردم هرگز انجام ندهم، نوشیدن الکل بود، زیرا ویرانی‌ای را که با پدرم و کارن ایجاد کرده بود، دیده بودم.

وقتی به خانه کارول نقل مکان کردم، متوجه شدم که او هم به شدت مشروب می‌خورد. مطمئن نیستم که این موضوع ربطی به زمانی داشته باشد که او با پدرم در سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد، چون پدرم سال‌ها بیش از حد مشروب می‌خورد. با این وجود، شبی که با عجله از خانه کارن رسیدم،

کارول برای آرامش به من یک لیوان شراب سفید و یک سیگار تعارف کرد. من به معنای واقعی کلمه در یک اعتیاد فراگیر دیگر غرق شدم.

من و کارول همچنین با هم مشروب می‌خوردیم و تقریباً بلافاصله، من شروع به نوشیدن بطری‌های شراب در طول روز و شب کردم. آن اوایل مصرف الکل من بود، بنابراین هنوز هم خیلی خوش می‌گذراندیم. من چند ماه سیگار کشیدم، اما خیلی زود آن را ترک کردم، چون واقعاً به آنها اهمیتی نمی‌دادم. همچنین مصرف بیشتر داروهای دیگری را که در سال‌های قبل مصرف می‌کردم، متوقف کردم. ترک کامل الکل برای من به سخت‌ترین اعتیاد تبدیل شد.

دوباره، دست قدرتمند خدا را روی زندگی‌ام می‌بینم، چون سال‌ها بعد از نوشیدن الکل رانندگی می‌کردم، و نوشیدن الکل بعدها زندگی‌ام را خراب کرد. همانطور که گفتم، مدتی سرگرم‌کننده بود، اما حالا می‌دانم که میزان و دفعات نوشیدن من اعتیاد بود. این راهی برای تسکین درد و رنجی بود که از سر گذرانده بودم.

بعداً فهمیدم که والدین کارول بسیار ثروتمند بودند. آنها پس از نقل مکان او از خانه کارن، به او کمک کردند تا زندگی‌اش را دوباره سر و سامان دهد. وقتی به آپارتمان او در برنت‌وود نقل مکان کردم، در تخت دونفره با او می‌خوابیدم، چون فقط یک اتاق خواب بود. کمی بعد، او با مهربانی ما را به طبقه بالا به یک آپارتمان دو خوابه در طبقه سوم منتقل کرد. می‌توانستم باریکه‌ای از اقیانوس را از اتاقم ببینم. من همیشه عاشق ساحل بوده‌ام و اینکه او اتفاقی با این منظره را به من داد، برایم خیلی مهم بود.

حالا هفده ساله بودم. باید سال آخر دبیرستانم را تمام می‌کردم، اما از دبیرستان خیلی دور بود. بنابراین کارول من را در دبیرستان پس‌یفیک پالیسیدز (پالی‌های) ثبت نام کرد، که یک مدرسه دولتی بود، اما در یک محله بسیار مرفه در نزدیکی مالیبو. من در آن زمان متوجه نشدم، اما دبیرستان پالیسیدز حتماً نوعی پتانسیل در من دیده بود، زیرا دانش‌آموزان مدرسه Continuation به ندرت بدون شایستگی در یک مدرسه معمولی قرار

من مجذوب شده بودم، زیرا تنها چند بلوک دورتر از مدرسه، در انتهای خیابان، اقیانوس آرام قرار داشت. من هر روز برای ناهار به ساحل می‌رفتم. گوشه بزرگراه ساحلی اقیانوس آرام، قطعه زمینی از نرگس‌های زرد روشن کاشته شده بود. من عاشق نگاه کردن به آنها و استنشام عطر فوق‌العاده‌شان بودم! از آن زمان، آنها همیشه به من شادی می‌بخشیدند و در تمام عمرم گل مورد علاقه‌ام بوده‌اند.

در آن روزها زن جوان عجیبی بودم. فراموش نکنید، من تازه از خانواده‌ای آمده بودم که در آن سرپرستی، خانه‌های دخترانه در شرق و مرکز لس‌آنجلس و ازدواج‌ها و طلاق‌های پدرم را تجربه کرده بودم. مشکلات زیادی داشتم که در دلم فرو رفته بود. من یک «تنهایی» بودم و مشکلاتی داشتم ملاقات با مردم و دوست شدن. من باور نداشتم که کسی هستم که ارزش دردرسش را داشته باشد.

در دبیرستان پالی کمی دردرس‌ساز بودم. مدیر مدرسه یک زن سیاه‌پوست بود که برای آن منطقه مدرسه غیر معمول بود. اما من واقعاً او را دوست داشتم و با او ارتباط برقرار می‌کردم. یک بار، به یک معلم علوم فحش دادم؛ به احتمال زیاد این کار او نبود، بلکه بیشتر فوران آشفتگانی بود که در درون من نگه داشته شده بود. خوشبختانه در مدرسه نگه داشته شدم. انتقال در این مرحله می‌توانست یک کابوس باشد.

من با دو پسر در دبیرستان پالی می‌گشتم. هنوز هم آنها را به یاد دارم. مارک مو مشکلی بود و زیاد شیطنت می‌کرد و آدام یک بور استرالیایی بود که جدی‌تر بود. ما فقط دوست بودیم، اما آنها سال آخر دبیرستان من را کمی قابل تحمل‌تر کردند.

یک نکته جالب این بود که من هرگز نمی‌خواستم جزو جمعیت «خودی» باشم. نه اینکه دعوت شده باشم یا چیزی شبیه این، اما این بچه پولدارها را بچه‌های لوس و مغرور سطحی می‌دیدم. من اغلب موهای فر و ضخیم را به روش خاصی حالت می‌دادم، شاید گل‌هایی به آنها می‌گذاشتم. من با

یکی از این دخترها در کتابخانه کار می‌کردم و کم‌کم با هم آشنا شدیم. چیزی که بعد از آن به ذهنم رسید این بود که دخترهای محبوب به موهایشان گل زده بودند!

کارول، به همراه برنامه آموزش رانندگی در مدرسه، به من رانندگی یاد داد. یادم می‌آید که او به من گفت که «ترافیک کندتر باید در لاین سمت راست باشد». من متوجه آن تابلوی خاص نشده بودم، چون من هنوز در خیابان‌های شهر رانندگی می‌کردم و نه در بزرگراه‌ها. او یک دوست صبور بود و من او را گرامی می‌داشتم.

کمی تجربه رانندگی بیشتری کسب کردم و گواهینامه گرفتم. در غرب هالیوود در شرکت بزرگ مواد غذایی و آشامیدنی آمریکا شغلی پیدا کردم. من جوان‌ترین کارگری بودم که تا به حال استخدام کرده بودند. آنها مقادیر زیادی الکل در آنجا سرو می‌کردند، بنابراین من باید بیست و یک ساله می‌بودم. مطمئن نیستم که چطور این موضوع را حل کردند. کارول ماشینش را به من قرض می‌داد تا بتوانم به محل کار بروم و برگردم. سیاست آنها این بود که هر کارمند باید استعداد آواز و/یا موسیقی داشته باشد. ما قبل از استخدام باید تست می‌دادیم. راستش را بخواهید، تعجب می‌کنم که حتی این شغل را هم گرفتم. ما کارمان را انجام می‌دادیم، اما بعد به طور خودجوش میکروفون یا گیتار برمی‌داشتیم و برای جمعیت شروع به خواندن می‌کردیم. سال‌ها بعد، خدا از استعداد موسیقی من برای جلال خودش در کلیساها، خلوتگاه‌ها و گروه‌های کوچک استفاده می‌کرد. من و کارول با هم خیلی خوش می‌گذرانیدیم. او آدم خیلی خودجوشی نبود، اما یک بار او را متقاعد کردم که از بزرگراه ۱ به سمت ساحل سانفرانسیسکو رانندگی کند، که حدود شش ساعت رانندگی طول کشید. مدت زیادی رانندگی کردیم و بعد هوا تاریک شد. ما کاملاً با جاده یا منطقه ناآشنا بودیم. مه را در بیگ سور دیدیم، چیزی که در جنوب کالیفرنیا، جایی که زندگی می‌کردیم، زیاد نداشتیم. یادم می‌آید که به پسکادرو رانندگی کردیم، شهری که حتی اسمش را هم نشنیده بودم. تقریباً بنزینمان تمام شده بود. خدا را شکر که پمپ

بنزین داشتند. آن شب در ماشین او خوابیدیم و روز بعد به سائوسالینو رسیدیم. کارول از بودن در آن منطقه احساس نوستالژی می‌کرد، زیرا او در سانفرانسیسکو متولد و بزرگ شده بود. به علاوه، پدر آنجا زندگی می‌کرد. هر دوی ما دلتنگ او بودیم.

ژوئن ۱۹۷۶ از راه رسید و زمان فارغ‌التحصیلی فرا رسید. اما من نتوانستم دیپلم را بگیرم یا در مراسم شرکت کنم، زیرا «چند واحد» کم داشتم. بعداً فهمیدم که یک کلاس تا فارغ‌التحصیلی فاصله دارم و آن یک درس اختیاری (مانند تربیت بدنی) بود و حتی یک درس اجباری مانند ریاضی یا انگلیسی هم نبود. از آن مدرسه به خاطر اینکه به خاطر چنین کمبود واحد ساده‌ای مرا فارغ‌التحصیل نمی‌کرد، دلخور می‌شدم. اما من خیلی نابالغ و بی‌تجربه بودم که بفهمم این موضوع چه تأثیری بر آینده‌ام خواهد گذاشت.

فصل هفتم

وقتی عیسی جمعیت را دید، دلش به حالشان سوخت، زیرا آنها گیج و درمانده بودند، مانند گوسفندانی بدون چوپان

(متی ۹:۳۶)

هفده ساله بودم که دبیرستان را بدون دیپلم ترک کردم. شروع به گشت و گذار در اطراف کردم، به خصوص در بزرگراه شماره ۱ کالیفرنیا. هرگز از اقیانوس سیر نمی‌شدم. امواج، بوی اقیانوس آرام و مناطق اطراف آن، رنگ‌ها، حیات وحش، آفتاب و شنا، هر چقدر هم که آنجا بودم، مرا اسیر خود می‌کردند. در این دوران از زندگی‌ام بسیار تنها بودم، زیرا محدود افرادی که در گذشته می‌شناختم، اکنون در جای دیگری زندگی خود را می‌گذراندند. به هر حال، عادت من همیشه این بود که آنجا را ترک کنم و به عقب نگاه نکنم، بنابراین من در مسیر درست بودم.

در واقع، به جز خانواده پت، از دوران کودکی‌ام با کسی ارتباط برقرار نکرده‌ام. فقط یک بار کارن را دیدم بعد از اینکه هفده سالم بود و خانه‌اش را ترک کردم، با کارن آشنا شدم و بیست سال بعد به مراسم خاکسپاری‌اش در خانه خواهر ناتنی‌ام کریستینا رفتم. در مراسمش آهنگ (فیض عجیب) Amazing Grace را نواختم و خواندم. همانطور که قبلاً اشاره کردم، آن آخرین باری بود که کریستینا را دیدم.

یک روز، در حالی که در مالیبو با ماشین‌های کرایه‌ای رانندگی می‌کردم، منتظر ماشین بودم و یک دختر بلوند بامزه در آن طرف بزرگراه بود. من به سمت شمال می‌رفتم و او به سمت جنوب می‌رفت. از بزرگراه عبور کردم تا سعی کنم با او دوست شوم، که برای من عجیب بود زیرا من بیشتر

اوقات تنها بودم. او تقریباً همسن من به نظر می‌رسید و او هم داشت با ماشین‌ها ور می‌رفت، بنابراین فکر کردم شاید ما یک وجه مشترک داشته باشیم. اسمش ترزا بود و او من را نادیده گرفت. فکر می‌کردم او مغرور است و من الان به این چیزها در زندگی‌ام نیازی ندارم! می‌بینید چرا با مردم ارتباط برقرار نکردم؟

چند روز بعد، به طرز شگفت‌آوری، او تقریباً در همان نقطه‌ای بود که قبلاً بود، همانطور که من بودم. اما این بار، او پریشان بود و به سمت من در بزرگراه آمد. من مشکوک بودم، اما او شروع به گفتن کرد که دختری به نام رابین او را در حلقه دوستانی که قبلاً در آنها بود، رد کرده است. ترزا متوجه شد که دقیقاً همانطور که قبلاً با من رفتار کرده بود، عذرخواهی کرد و پرسید که آیا می‌تواند با من در ساحل با ماشین‌های سیار رانندگی کند. معلوم شد که او یک سال و نیم از من کوچکتر است، اما ما فوراً با هم صمیمی شدیم. ما یک بسته شش تایی آبجو را از طریق مرد بی‌خبری که وارد فروشگاه می‌شد، تهیه کردیم. ما تا سانتا باربارا رانندگی کردیم، روی ساحل نشستیم و چیزی را شروع کردیم که قرار بود به یک دوستی خارق‌العاده تبدیل شود.

او خیلی زود مرا به خانه برد و به مادر، پدر و برادر کوچکترش معرفی کرد. من در چند روز بعد زیاد آنجا بودم و باور کنید یا نه، هفته بعد با او و خانواده‌اش به دره سن فرناندو در شمال شهرستان لس‌آنجلس نقل مکان کردم.

با گذشت زمان، شاهد تعامل ترزا با خانواده‌اش بودم. او بی‌ادب و بی‌احترام بود و من به او می‌گفتم "چرا با والدینت اینطور رفتار می‌کنی؟" از نحوه تربیت من، نمی‌توانستم این رفتار را باور کنم. او یک شاهزاده خانم لوس بود و آنها هر کاری از دستشان بر می‌آمد انجام می‌دادند تا او را خوشحال کنند. تماشای این رفتار برای من دشوار بود.

والدینش از حضور من خوشحال بودند، زیرا من کسی بودم که می‌توانستم با ترزا صحبت کنم و به او کمک کنم تا ببیند چقدر خوشبخته.

من افتخار داشتم که والدینش را "مامان و بابا" صدا کنم. آنها همچنین از این واقعیت که حالا ترزا کسی را داشت که با او به صورت رایگان سفر کند، برای نوعی امنیت، آسوده خاطر بودند. آنها نمی‌توانستند او را در خانه نگه دارند، و اگرچه از اینکه او را در آن سن کم تنها بیرون ببینند و با غریبه‌ها سوار ماشین شود متنفر بودند، اما حالا دوستی داشت که همراهش باشد. اتاقی که در آن می‌خوابیدیم حدود سه متر آن طرف‌تر از خانه بود. یک راهروی کناری وجود داشت و اتاق ما همان نیمه گاراژ تبدیل شده بود. مادر بزرگ ترزا، "مادر بزرگ"، یک تخت دیگر فراهم کرد تا من جایی برای خوابیدن داشته باشم. مادر بزرگ در سانتا مونیکا زندگی می‌کرد. ظاهراً شوهرش به اختراع دستگاه کربناته کمک کرده بود و او کاملاً ثروتمند بود. او هر از گاهی خانواده را برای صرف ناهار در باشگاه جاناتان در بزرگراه ساحلی اقیانوس آرام دعوت می‌کرد، که واقعاً شیک بود. ما لباس‌های شیک می‌پوشیدیم و سعی می‌کردیم برای چند ساعت مثل "خانم‌ها" رفتار کنیم.

متاسفم که در آن زمان متوجه نشدم این برای کارول چه معنایی دارد. او تازه آپارتمان دو خوابه را اجاره کرده بود و من شش ماه بود که با او بودم. هرگز از او نپرسیدم که نظرش چیست. من دیگر به خانه نمی‌آمدم و وقتی هم گاهی به دیدنش می‌رفتم، فقط برای مدت کوتاهی بود. من بسیار سپاسگزارم که او فرد بخشنده‌ای بود. تا به امروز فکر کردن به کاری که باید با او کرده باشم، مرا آزار می‌دهد.

من و ترزا بعد از آن اولین ملاقات جدایی‌ناپذیر بودیم. به نوعی، او دیگر به مدرسه نمی‌رفت و می‌گفت که مرتباً "سرگیجه" می‌گیرد. ما بیشتر وقت‌ها را در جاده بودیم، و من هنوز واقعاً مطمئن نیستم که او و والدینش چطور با مقامات کنار آمدند.

البته تا جایی که می‌توانستیم در ساحل وقت می‌گذراندیم. ترزا مثل من عاشق اقیانوس بود و ما به ساحل لئو کاریلو می‌رفتیم و از شنا و حمام آفتاب لذت می‌بردیم. آن زمان یکی از بهترین دوران زندگی من تا آن لحظه بود، چون لازم نبود نگران این باشم که زندگی‌ام به کجا می‌رود یا چه کسی قرار است

بعداً به من آسیب برساند. با نگاهی به گذشته، حالا می‌فهمم که دوباره با هیچ‌هیک کردن، خودم را به طور جدی در معرض خطر قرار داده بودم، اما در آن زمان واقعاً این موضوع از ذهنم عبور نکرده بود!

ما از پارک کانوگا به ساحل از طریق دره مالیبو، دره توپانگا یا جاده‌های پوینت دام سفر کردیم. ما عاشق رفتن به ونتورا کانتی لاین بودیم، جایی که موج‌سواران زیادی در آنجا پرسه می‌زدند و موج‌سواری می‌کردند. سه پسر موطلائی فوق‌العاده زیبا بودند که بعد از یک روز طولانی در ساحل، در مسیر برگشت به خانه‌شان در دره از کنار ما رد می‌شدند. ما حتی آنها را ندیدیم، اما آنها را به خاطر پلاک ماشین سفید Valiant شان "RYG033" نامگذاری کردیم. از آن زمان عاشق Valiant هستم.

برای ما غیرمعمول نبود که فقط "به جایی برویم". ما همه جا سوار ماشین‌های رایگان می‌شدیم - به ساحل، به مهمانی‌ها، دیدن دوستان و هر جای دیگری که توجه‌مان را جلب می‌کرد. یک بار در ساحل سن دیگو بودیم و از مه خسته شدیم. همان روز، به سمت یوسمیتی رفتیم.

یک بار، به شمال سوار ماشین‌های رایگان شدیم و به سانفرانسیسکو رسیدیم. در این زمان، حال و هوای مواد مخدر «دهه ۶۰» تا حدودی از بین رفته بود، اما هنوز هم می‌توانستید به راحتی هر چیزی را که می‌خواستید پیدا کنید. من و ترزا مقداری LSD (اسید) مصرف کردیم و خودمان را برای مدتی که به نظر ساعت‌ها می‌رسید، روی کف حمام یک هتل یافتیم. کاشی‌های سیاه و سفید ما را مجذوب خود کرده بودند، که به نوعی ما را کاملاً سرگرم می‌کرد. LSD همه چیز را بزرگنمایی می‌کند - رنگ‌ها، ویژگی‌ها، احساسات - بسیار شدید است. اما همچنین می‌تواند به طور دائمی ذهن را تغییر دهد و برخی از مردم با استفاده از آن دیوانه شده‌اند. من بسیار سپاسگزارم که این اتفاق برای ما نیفتاد.

وقتی در خانه ترزا بودیم، مامان غذاهای فوق‌العاده‌ای درست می‌کرد. او آشپز ماهری بود. فقط کاش به ما توجه کرده بود و مهارت‌های بیشتری از او یاد گرفته بود. او همچنین برای ما لباس شنای سفارشی می‌دوخت و آنها به

اندازه لباس‌های گران‌قیمت فروشگاه‌های بامزه بودند.

پدر یک خرس عروسکی بزرگ بود. او قد بسیار بلندی با چشمان آبی روشن داشت. او زیاد می‌خندید و خانواده‌اش را بی‌دریغ دوست داشت. او و مادرش در طول سال‌ها از هم جدا شده بودند و فکر می‌کنم این بخشی از غمی بود که در او حس می‌کردم. اما آنها هنوز هم مرتباً به اتاق بازی ورق می‌رفتند و دارت بازی می‌کردند و با هم خوش می‌گذراندند.

پدر عاشق آبجو و مادر عاشق شرابش بودند. هر دو سیگار می‌کشیدند، که من و ترزا تا آخر عمر از آن دوری کردیم. من در آن خانه احساس امنیت و عشق زیادی می‌کردم و برای همیشه از مراقبت آنها از خودم سپاسگزار خواهم بود. هر دوی آنها فوت کرده‌اند، اما من همیشه خاطراتشان را گرمی خواهم داشت.

من و ترزا به منطقه سانتا مونیکا-ونیز می‌رفتیم و در امتداد ساحل اسکیت بازی می‌کردیم. هر کدام یک جفت اسکیت خوب داشتیم و ساعت‌ها در پیاده‌رو قدم می‌زدیم. گهگاه به ساحل هرموسا می‌رفتیم و از آنجایی که هر دو دختر ساحلی کالیفرنایی با موهای بلوند و پاهای بلند بودیم، عکس‌هایمان را روی تابلوی اعلانات فروشگاه سرف شاپ چسبانده بودند. این افتخار بزرگی بود!

ما عاشق کنسرت‌های آن‌اهیم، کالیفرنیا، در استادیوم "Big A" بودیم. ما در آنجا اجراهای بیچ بویز، پینک فلوید، آئروسمیت، لئونارد اسکاینارد و پیتز ... را دیدیم. یک بار، داشتیم با ماشین به یک کنسرت می‌رفتیم و تقریباً تا استادیوم رفته بودیم که متوجه شدیم بلیط نداریم. فراموش نکنید، کامپیوترهای خانگی و تلفن‌های همراه هنوز برای استفاده شخصی اختراع نشده بودند، بنابراین نمی‌توانستیم از «اپلیکیشن» یا اسکن برای بلیط‌هایمان استفاده کنیم. مجبور شدیم با ماشین به پارک کانوگا برگردیم که رفت و برگشت سه ساعت طول کشید.

یک بار، پدرم از من و ترزا خواست که برای یک هفته به او در تراکی، شهری نزدیک دریاچه تاهو، کالیفرنیا، بپیوندیم. این به خودی خود جالب بود، اما

افرادی که قرار بود آنجا باشند حتی تکان‌دهنده‌تر بودند. مایکل دعوت شده بود؛ او برادر ناتنی من از مادر دومم، مری، بود. او دوازده سال داشت و من از زمان نوزادی، بیش از یازده سال قبل، او را ندیده بودم. و کریستینا، خواهر ناتنی‌ام از کارن، که در آن زمان پنج ساله بود، ما را همراهی کرد. پدر همه ما را تا تراکی رساند. چیزی از آن سفر به یاد نمی‌آورم، جز اینکه وقتی در آپارتمان بودیم برف بارید و من دوباره خشم پدرم را برانگیختم.

البته، پدر بهترین کت و شلوارهای پشمی دوخته شده را داشت که با پول می‌شد خرید. او هنوز در سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد و ثروتمند مانده بود، حتی با اینکه کارن خیلی از او پول گرفته بود. یک روز، او گفت که می‌خواهد بیرون برود و بچه‌ها، ترزا و من قرار است در آپارتمان بمانیم. او یک کت و شلوار داشت که می‌خواست من آن را بشویم و به طور ضمنی به من دستورالعمل داد که چگونه این کار را انجام دهم.

خب، چون هفده ساله بودم و مدتی بود که لباس‌هایم را خودم شسته بودم، فقط نصفه و نیمه گوش دادم و گفتم خودم درستش می‌کنم. وقتی رفت، کت و شلوارش را با آب داغ در ماشین لباسشویی انداختم و در خشک‌کن خشک کردم. نمی‌دانستم که پشم با گرما آب می‌رود! چیزی که از ماشین لباسشویی بیرون آمد، همان کت و شلوازی نبود که من در ماشین گذاشته بودم. اندازه یک کت و شلوار میمون کوچولو بود و بابا هیچ‌وقت، هیچ‌وقت من را به خاطر این موضوع نبخشید.

حدود شش ماه بعد از سفر به تراکی، بابا از سانفرانسیسکو برگشت تا در لس‌آنجلس زندگی کند. با من تماس گرفت و گفت که می‌خواهد در ساحل مالیبو به او بپیوندم. گفت کسی را دارد که می‌خواهد من او را ملاقات کنم. پسر، این حرف به نظر آشنا می‌آمد.

من و ترزا با ماشین‌های کنار ساحل رفتیم و غافلگیر شدیم! با همسر چهارم‌ش، ویرجینیا، که ما او را «جینی» صدا می‌کردیم، آشنا شدیم. او حدود دوازده سال از من بزرگتر بود. در آن زمان، من به یک مادر نیاز نداشتم، بنابراین همیشه به نظر می‌رسید که ما بیشتر در سطح «دوستی» هستیم،

حتی اگر هرگز نزدیک نبودیم.

من و جینی هیچ وجه مشترکی نداشتیم. او یک نماینده بیمه بود و کسب و کار خودش را در هونولولو، هاوایی داشت. او عاشق همان کارهایی بود که پدرم انجام می‌داد - تجارت، پول، سفر و نوشیدن. هم پدرم و هم او، چه به عنوان یک فرد و چه به عنوان یک زوج، خود محور بودند. آنها از مردم برای اهداف خودشان استفاده می‌کردند و به ندرت هیچ محبت یا مراقبتی نسبت به دیگران نشان می‌دادند.

آنها یک آپارتمان زیبا در هاوایی، یک بلوکی وایکیکی خریدند/ و جینی بعداً یک «آپارتمان» در پاریس خرید. پدر در بورلی هیلز یک بنتلی و در هاوایی یک کادیلاک کانورتیبل داشت. جینی در هر دو مکان یک مرسدس کانورتیبل داشت. آنها در نهایت میلیون‌ها دلار را صرف خوشگذرانی در هاوایی، بورلی هیلز، فرانسه و سایر نقاط جهان کردند، قبل از اینکه همه چیز گفته شود و تمام شود.

جالب بود که چند سال پس از ازدواج جینی و پدر، آنها سی و پنج سال بعدی را جدا از هم زندگی کردند. بیشتر اوقات، پدر در بورلی هیلز زندگی می‌کرد و جینی در هاوایی. آنها سالی چند بار برای سفر با هم جمع می‌شدند و مدتی را در خانه‌های یکدیگر می‌گذراندند، اما به نظر نمی‌رسید که بتوانند به طور دائم با هم زندگی کنند. پدر قبلاً لاف می‌زد که «من چهل سال است که ازدواج کرده‌ام»، اما این حرف ذره‌ای مرا تحت تاثیر قرار نداد.

من هنوز ماشین نداشتم، اما خوشبختانه، بخش کوچکی از ثروتی که پدرم داشت را برداشت کردم. او یک موستانگ آبی دست دوم مدل ۱۹۶۶ برای من خرید. در آن زمان نمی‌دانستم که آن ماشین چقدر می‌تواند ارزشمند شود، اما می‌توانستم اهمیت کمتری بدهم. این اولین ماشین من بود و من عاشقش بودم.

یک خاطره برجسته زمانی بود که من و ترزا و دوستانش، کریس و اوا، که خواهران دوقلو بودند، بعدازظهر به ساحل لئو کاریلو رفتیم. من و ترزا از کسی خواستیم که برای ما نیم گالن شراب بخرد و همه ما در ساحل

نشستیم. کریس و اوا از یک خانواده نسبتاً سخت گیر بودند و واقعاً مشروب نمی‌خوردند. بنابراین من و ترزا بیشتر بطری را پاک کردیم. داشتم رانندگی می‌کردم و قبل از اینکه متوجه شوید، پلیس ما را متوقف کرد. مطمئن نیستم مشکل چه بود، اما حدس می‌زنم به الکلی که مصرف کرده بودیم مربوط می‌شد.

ما اینجا بودیم، چهار زن موطلائی در یک موستانگ، در حالی که ریزریز می‌خندیدند. افسر ما را رها کرد. در آن روزها، آنها به اندازه الان در مورد رانندگی در حالت مستی سخت‌گیر نبودند. من هیچ اطلاعی از نوشیدن کنترل نشده‌ام نداشتم. فقط فکر می‌کردم که داریم خوش می‌گذرانیم.

با این حال، با موستانگ به مشکلی برخوردیم. بابا هرگز به من یاد نداد که چگونه از ماشینم مراقبت کنم. شاید مسخره به نظر برسد، اما نمی‌دانستم که باید در آن آب و روغن بریزی! یک شب، من و ترزا و کریس و اوا در بزرگراه ۴۰۵ به سمت شمال، تقریباً در تقاطع بزرگراه ونتورا، رانندگی می‌کردیم و ماشین من از کار افتاد. بلوک (موتور) ترکیده بود - موتور منفجر شده بود و قابل تعمیر نبود. حتی یادم نمی‌آید چطور به خانه رسیدیم؛ فقط می‌دانستم ماشین فوق‌العاده‌ام رفته است.

بعد، بابا یک LTD خاکستری با سقف خرمایی به من قرض داد. دوستش در کار اجاره ماشین بود، بنابراین برایش مشکل یا هزینه زیادی نبود. من و ترزا کیلومترها با آن ماشین سفر کردیم، در ساحل بالا و پایین رفتیم، به کنسرت‌های زیادی رفتیم و حتی مهمانی‌های بیشتری رفتیم. هنوز یادم هست که کلاه‌های ساحلی‌مان را سرمان گذاشته بودیم، برنزه شده بودیم و موهایمان با شیشه‌های پایین در هوا معلق بود و با صدای بلند آهنگ‌های Beach Boy و Doobie Brothers را می‌خواندیم.

بعد از حدود یک سال، اگرچه هنوز در خانه او زندگی می‌کردم، من و ترزا علایق متفاوتی پیدا کردیم.

اول اینکه، من در کارخانه هواپیمایی دوک، در مونتاژ قطعات هواپیما، شغلی پیدا کرده بودم. آن اولین باری بود که فهمیدم شیر اطمینان چیست.

از کارم لذت می‌بردم و مردم خوب بودند.

مادر ترزا دوستی به نام سو داشت که در دوکس کار می‌کرد و او بود که برای من آنجا شغل پیدا کرد. خواهر و پسر سو نیز در کارخانه کار می‌کردند. یک بار، شرکت یک قایق کرایه کرد که یک شبه به جزایر مانش می‌رفت. من گاهی اوقات مریض بودم، اما دیدن جزایر، البته از دریا، هیجان‌انگیز بود. مردی بود که گاهی اوقات با یک کامیون بزرگ به کارخانه می‌آمد. او در حالی که ما در زمان استراحت ناهار در بیرون بودیم، به کارمندان گیاهان آپارتمانی می‌فروخت. من اولین گیاه آپارتمانی‌ام را خریدم، یک "یهودی سرگردان". این شروع رابطه عاشقانه من با باغبانی داخلی بود و از آن زمان تاکنون بخش بزرگی از زندگی من باقی مانده است. به یاد داشته باشید، کارن کمی باغبانی به من یاد داده بود، اما من عاشق داشتن فضای سبز زنده در داخل خانه‌ام بودم. من هرگز واقعاً به دنبال هرس، کاشت و چمن‌زنی در فضای باز نبودم!

من هجده ساله بودم که در سال ۱۹۷۷ از خانه ترزا نقل مکان کردم. هر دو احساس کردیم که زمان تغییر فرا رسیده است، بنابراین من با یکی از همکارانم، کریستینا، و خانواده‌اش نقل مکان کردم. دو ماه قبل از عزیمت من از خانه ترزا، سو به من و ترزا توله سگ‌های ژرمن شپرد خودمان را داد. اسم سگ من الکساندر بود و اسم سگ ترزا نیکول بود.

قبلاً، من و ترزا با ماشین به انسینیتاس در منطقه سن دیگو رفته بودیم. نیکول را با ما داشتیم. ما به یک مهمانی رفتیم و شب را در خانه آنجا گذرانیدیم. در ساعات اولیه صبح، نیکول از راه رسید و در حالی که حدس می‌زدیم در یک دعوای سگ‌ها چشمش را از دست داده بود، از خانه بیرون رفت.

وقتی در خانه کریستینا زندگی می‌کردم، دیگر خبری از خوشی و تفریح نبود. قرار بود حالا آدم مسئولیت‌پذیری باشم. وقتی سر کار بودم، سگم الکساندر را در حیاط خلوت می‌گذاشتم. یک شب که به خانه رسیدم، سگم رفته بود. دلم شکست، چون یکی از دوستان عزیزم را از دست داده بودم.

هنوز هم تا به امروز از خودم می‌پرسم که آیا کریستینا او را از خانه بیرون نگذاشته بود، چون نمی‌خواست حیوانی در خانه‌اش باشد.

قبل از اینکه بابا و جینی در خانه‌های جداگانه زندگی کنند، شرکت خودشان را در لس‌آنجلس راه‌اندازی کرده بودند. این شرکت در شرمن اوکس واقع شده بود و بل سیستمز نام داشت، چون نام خانوادگی ما بل بود. آنها کامپیوتر اجاره می‌دادند و می‌فروختند. اما خیلی زود مجبور شدند نام شرکت را تغییر دهند، چون با شرکت تلفن بل در تضاد بود.

پدربزرگم فوت کرد و او واقعاً تنها خویشاوندی بود که از پدرم می‌شناختم. وقتی خیلی کوچک بودم، چند باری برادر پدرم، جان، را ملاقات کردم، اما دیگر هرگز او را ندیدم. پدربزرگم سال‌ها رئیس کل پست در بورلی هیلز بود و یک خانه دوبلکس در خیابان رکسفورد جنوبی، پلاک ۲۲۴، خریده بود و آن را در وصیت‌نامه‌اش برای پدرم به ارث گذاشته بود. البته او نمی‌توانست تصور کند که وقتی پدرم در سال ۲۰۱۷ فوت کرد، ارزش این ملک بیش از دو میلیون دلار باشد.

من کارخانه هواپیمایی دوک را بعد از حدود یک سال ترک کردم و برای انجام کارهای روزمره در کسب و کار پدرم استخدام شدم. یادم می‌آید که برای ناهار به رستوران محلی می‌رفتم، جایی که در زمان استراحتم الکل می‌نوشیدم. جای تعجب نیست که خسته و بی‌علاقه به "کار" برمی‌گشتم. از دفتر کار و هر چیزی که کسب و کار پدرم نماد آن بود، متنفر بودم. فقط چند ماه دوام آوردم. خیلی کسل‌کننده بود، و با توجه به رابطه‌ی تیره و تار بین من و بابا، زیاد دوام نیاورد.

فصل هشتم

ادعای خردمندی می‌کردند، اما در عوض به احمق‌های مطلق تبدیل شدند

(رومیان ۱:۲۲)

وقتی نوزده ساله شدم، به دنبال هدفی در زندگی‌ام بودم. واقعاً هیچ مهارتی نداشتم که بتوانم در موردش صحبت کنم، حداقل نه مهارتی که بتواند شغلی برایم به ارمغان بیاورد. فکر می‌کنم روزی تبلیغی دیدم که برای سپاه حفاظت از محیط زیست کالیفرنیا (CCC) تبلیغ می‌کرد.

من نمی‌دانستم منظورشان چیست، اما به نظر می‌رسید راهی برای خروج از لس‌آنجلس و رفتن به فضای باز باشد. بنابراین ثبت نام کردم. ظرف چند هفته، سوار اتوبوس گری‌هاوند شدم که هشت ساعت طول می‌کشید تا از لس‌آنجلس به ساکرامنتو برسد. وقتی رسیدیم، من و گروه بزرگی از دیگر اعضای بالقوه سپاه، چند ساعت دیگر در گرمای سوزان تابستان روی چمن‌های نزدیک ساختمان کنگره منتظر ماندیم.

سپس ما را با چند ون به یک سفر دو ساعته به "اردوی آموزشی" CCC در کمپ آنجلز، کالیفرنیا بردند. من هم مثل همه احتمالاً خسته بودم، اما ماجراجویی‌ای بود که از آن هیجان‌زده بودم. در نهایت از اواخر سال ۱۹۷۷ تا اوایل سال ۱۹۷۹ در CCC ماندم.

وقتی در اردوگاه از ون پیاده شدیم، کارکنان خودشان را معرفی کردند و بلافاصله یک علف‌کش در دست ما گذاشتند و به ما گفتند که اطرافمان را بچینیم. احتمالاً سی نفر جدید بودند و بیشتر ما نمی‌دانستیم علف‌کش چیست یا چگونه از آن استفاده کنیم. خیلی زود به آن عادت کردیم!

بعد از حدود یک ساعت تمرین، بیش از نیمی از گروه انصراف دادند. آنها می‌خواستند به خانه برگردند. نمی‌توانستم تصور کنم که انصراف بدهم، چون برای رسیدن به اینجا تلاش زیادی کرده بودم. خیلی زود، به محل اقامتمان راهنمایی شدیم و غذا خوردیم. خیلی زود متوجه شدم که کارکنان سعی دارند کسانی را که در مورد برنامه جدی نبودند یا واقعاً نمی‌خواستند کار طاقت‌فرسایی را که از CCC خواسته شده بود، انجام دهند، حذف کنند.

بعد از شش هفته، ما به اردوگاه‌هایی در اطراف کالیفرنیا اعزام شدیم. من به یک اردوگاه آتش‌نشانی در ماگالیا، نزدیک چیکو، کالیفرنیا فرستاده شدم. آنجا خیلی زیبا بود و درست کنار دریاچه پارادایس قرار داشت. آنجا ساکت بود، با درختان کاجی که در نسیم می‌رقصیدند، و از شهر جدا شده بود. من از همیشه در وضعیت بهتری قرار گرفتم. چند بار در هفته در اطراف محوطه می‌دویدم و وقتی کار نمی‌کردم از زیبایی شگفت‌انگیز اطرافم لذت می‌بردم.

یکی از کارهایی که بیشتر از همه دوست داشتم این بود که میوه‌های کاج را از درختان جدا می‌کردیم. به جنگل می‌رفتیم، کمربند خود را می‌بستیم و از این درختان کاج عظیم بالا می‌رفتیم. وقتی بالای یک درخت ۵۰ فوتی در باد هستید، می‌تواند وحشتناک باشد، زیرا می‌تواند به اندازه قد یک مرد در هر دو طرف، به عقب و جلو تاب بخورد. من هرگز متوجه خطر بالقوه‌ای که با آن روبرو بودیم نشدم، و به همین دلیل، احتمالاً دیگر در شرح وظایف آنها نیست! اردوگاه CCC ما مسئول مرتب کردن دانه‌های کاج بود تا بتوانیم آنها را در مناطقی که جنگل‌زدایی شده بودند، دوباره بکاریم.

سپس به "گرید" می‌رفتیم، که نام دیگری برای دامنه‌های جنگلی بود، و نهال‌های کاج را در اعماق زمین می‌کاشتیم. همچنین به خدمه ما وظیفه داده شد که یک آتش‌شکن در مسیر Pacific Crest Trail از کوئینسی، کالیفرنیا ایجاد کنند. ما از مسیر بالا می‌رفتیم، یک قسمت طولانی را پاک‌سازی می‌کردیم و به پایین مسیر برمی‌گشتیم. زمانی که تقریباً کارمان تمام شده بود، بیشتر پیاده‌روی می‌کردیم تا پاک‌سازی! این یک زمان رضایت‌بخش و

سالم برای من بود.

ما همچنین یک اردوگاه آتش نشانی بودیم، بنابراین ما یک گروه پاکسازی بودیم که به سادگی پس از آتش سوزی تمیز می کردیم. من یاد گرفتم که چگونه از ابزارهای دستی سنگین مانند مک لئود، پولاسکی، تبر، بیل و کلنگ استفاده کنم. به نظر ساده می رسد، اما مهارت می خواست. اولین آتش سوزی که ما کار کردیم، آتش سوزی بیدول در چیکو در سال ۱۹۷۸ بود.

وزن تجهیزات آتش نشانی ما سنگین تر از لباس فرم کاری معمول ما بود، زیرا به محافظت بیشتری نیاز داشتیم. ما ابزار دستی حمل می کردیم و لباس های نومکس می پوشیدیم که پوشش ضد آتش است. نفس کشیدن سخت بود، نه تنها به دلیل دود، بلکه به دلیل وزن تجهیزات و باندانی که روی صورت خود می بستیم.

همه ما قمقمه های آب داشتیم که هر کدام هشت پوند وزن داشتند و غذای خود را در آن بسته بندی می کردیم. چکمه های سنگین با کف ویبرام و چراغ پیشانی می پوشیدیم. ما همه چیز را به منطقه آتش سوزی بردیم، زیرا ماشین های آتش نشانی نمی توانستند از پس زمین بریبایند.

در آتش سوزی بیدول، شب ها وارد می شدیم، بنابراین نمی دانستیم که این کار در یک دره است. ما دو قدم بالا می رفتیم و به نظر می رسید که پنج قدم به عقب می افتیم، اما نمی توانستیم دلیلش را کاملاً بفهمیم. هوا گرم و کثیف بود. وقتی خورشید صبح روز بعد طلوع کرد، توانستیم دلیل خستگی خود را ببینیم. دره عمیق بود و صخره های شیب دار در دو طرف آن قرار داشت. متوجه شدیم که تمام شب را به سختی بالا رفته ایم.

من که همیشه عاشق ساحل بودم، واقعاً دلم برای اقیانوس تنگ شده بود. با این حال، دریاچه پارادایس و رودخانه های اطراف آن به روش خودشان زیبا بودند. ما نمی توانستیم در دریاچه پارادایس شنا کنیم، اما رودخانه ها به دلیل سرد بودنشان، طراوت بخش بودند! و تا زمانی که نزدیک نوعی آب بودم، تا حدودی احساس آرامش می کردم.

یکی دیگر از مسئولیت های ما در CCC این بود که گاهی اوقات به

آتش‌نشان‌ها و زندانیانی که در حال مبارزه با آتش‌سوزی‌های بزرگ بودند، غذا بدهیم. یک روز، از اداره جنگلداری کالیفرنیا (CDF) تماسی دریافت کردیم مبنی بر اینکه خدمه آتش‌سوزی ویت‌مور به کمک نیاز دارند. ما برای جمع‌آوری آذوقه و تدارکات به سرعت حرکت کردیم و به راه افتادیم.

وقتی به مرکز فرماندهی رسیدیم، سحرگاه از خواب بیدار شدیم تا صبحانه و ناهار مختصری برای آتش‌نشانان آماده کنیم و سپس عصر برای سرو شام به آنها کار کردیم. من افتخار می‌کردم که به این مردانی که برای محافظت از زمین و اموالشان سخت تلاش می‌کردند، غذا بدهم.

در آن زمان نمی‌دانستم، اما قرار بود با کسی آشنا شوم که کل مسیر زندگی‌ام را برای سال‌های آینده تغییر دهد. صدها آتش‌نشان آنجا بودند. برخی از آنها شماره تلفن من را خواستند، اما من واقعاً علاقه‌ای نداشتم. البته، ما اجازه نداشتیم با آتش‌نشانان زندانی صحبت کنیم یا با آنها معاشرت کنیم، اما این مانع من نشد! اینجا بود که با بیل آشنا شدم، که زندانی در یریکا، کالیفرنیا بود. اینکه چرا یک محکوم را به یک آتش‌نشان آزاد و زیبا ترجیح می‌دهم، واقعاً برایم غیرقابل درک بود.

روی کلاه ایمنی بیل، نام خانوادگی‌اش «بلک» نقش بسته بود و نشان اردوگاه آتش‌نشانی زندانش روی یونیفرمش بود. به این ترتیب بود که فهمیدم چطور می‌توانم او را پیدا کنم. او حدود ۱.۸ متر قد، هیکل ورزیده، چشمان سبز و چهره‌ای تیره داشت. شیفته‌اش شدم. وقتی آتش‌سوزی تمام شد، به اردوگاه ماگالیا برگشتیم، اما نمی‌توانستم مردی را که نمی‌توانستم با او صحبت کنم فراموش کنم.

شروع به نوشتن نامه به یکدیگر کردیم که حدود شش ماه ادامه داشت. من دو بار در زندان به ملاقات بیل رفتم. قبل از ورود به زندان، ماشینم را به پدرم پس دادم، بنابراین مجبور شدم دوباره به سواری و ماشین‌های بدون راننده متوسل شوم. دوستم را در اردوگاه متقاعد کردم که مرا به یریکا، که حدود سه ساعت به سمت شمال بود، برساند. دومین باری که به ملاقات بیل رفتم، در زمستان از ماگالیا به زندان هیچ‌هایک کردم، یک متل در شهر

اجاره کردم و با پدر و دختری که در رستورانی در یریکا با آنها آشنا شده بودم، به کوهستان رفتم. هوا خیلی سرد بود، چون باران و برف به طور دوره‌ای می‌بارید، اما سفر هیجان‌انگیزی از آب درآمد.

مطمئنأ خدا مراقب من بود، چون زندان ددوود در فورت جونز خیلی دورافتاده بود. فقط بیست مایل از شهر فاصله داشت، اما به دلیل جاده‌های ناهموار و پر پیچ و خم، سفر خیلی بیشتر طول کشید. آن افراد مهربان رستوران مرا به زندان بردند، چند ساعت بعد سوارم کردند و سپس مرا به شهر برگرداندند. در غیر این صورت، سرگردان می‌شدم، زیرا رانندگان بسیار کمی در آن جاده بودند که بتوانم از آنها هیچ‌هایک کنم.

پس از بازگشت به ماگالیا، مدیر اردوگاه CCC من به نحوی از رابطه من با بیل مطلع شد. شاید او نامه‌های ورودی و خروجی من را دیده بود. او به من هشدار داد که رابطه‌ام را قطع کنم، زیرا خلاف قوانین بود. در نهایت، در ژانویه ۱۹۷۹ به اردوگاه دیگری در سن لوئیس اوبیسپو منتقل شدم. یادم نیست که آیا بیل دلیل این کار بود یا نه، اما در نهایت به جایی رسیدم که اکنون اردوگاه CCC لوس پادرس نامیده می‌شود.

اردوگاه سن لوئیس اوبیسپو جالب بود. این اردوگاه به خاطر برداشت دانه‌های جوجوبا شناخته می‌شد که روغنی از آن به دست می‌آمد که به طور گسترده برای لوازم آرایشی و مراقبت از پوست استفاده می‌شد. ما در خانه‌های بیلاقی کوچک و سبز رنگ به ابعاد ۱۰ در ۱۵ فوت زندگی می‌کردیم که قبلاً برای ارتش استفاده می‌شد، زیرا کل منطقه در دهه ۱۹۴۰ پایگاه ارتش و گارد ملی بود.

در داخل خانه‌های بیلاقی ما بخاری‌های نفتی وجود داشت که برای هوای سرد از آنها استفاده می‌کردیم. بوی وحشتناکی داشتند و ما همیشه نگران بودیم که منفجر شوند! با نگاهی به گذشته، این بخاری‌ها احتمالاً روشی بسیار خطرناک برای گرم کردن چنین فضای کوچکی بودند.

من اخیراً از این منطقه بازدید کردم، زیرا اکنون فقط نیم ساعت با اردوگاه فاصله دارم. مدیر مرکز منطقه‌ای سپاه حفاظت کالیفرنیا به من گفت که

خانه‌های بیلاقی به دلیل خطر آژبست تخریب شده‌اند. این مرکز اکنون در ضلع غربی بزرگراه ۱ واقع شده است.

من فقط چند ماه در کمپ جوجوبا بودم. دوران من با CCC پس از یک سال و نیم به پایان می‌رسید و من آماده انجام کاری جدید بودم. نمی‌دانستم که دهه‌ها بعد با خوشحالی برای زندگی به شهرستان سن لوئیس اوبیسپو خواهم آمد.

دو سال قبل از ورود به CCC، من و ترزا با ماشین از سانتا کروز، کالیفرنیا، عبور کردیم و عاشق این شهر شدیم. ما رویای زندگی در آنجا را وقتی بزرگتر شدیم در سر داشتیم. پایان کارم در سپاه مرا بدون خانه، خانواده و هیچ برنامه‌ای باقی گذاشت. خب، این فرصت بی‌نظیر من بود.

من با اتوبوس از سن لوئیس اوبیسپو به سانتا کروز رفتم که حدود چهار ساعت و نیم طول کشید. من حقوقم را از CCC دریافت کرده بودم، بنابراین کمی پول داشتم تا در جایی مستقر شوم. من کسی را در سانتا کروز نمی‌شناختم، و هیچ شغلی یا جایی برای زندگی نداشتم. اما در قلبم رویایی داشتم و می‌دانستم که به نحوی آن را محقق خواهم کرد. معلوم شد که ترزا یک سال بعد از کالیفرنیا جنوبی به سانتا کروز نقل مکان خواهد کرد.

اوایل ماه مارس بود و من منابع لازم برای اقامت نامحدود در یک متل را نداشتم. بنابراین اتفاقی را در یک آپارتمان در کاپیتولا، که شهری کوچک در کنار سانتا کروز است، اجاره کردم. همچنین درست در نزدیکی اقیانوس بود، که برای من بسیار مهم بود. مردی که اتاق را از او اجاره کردم، بسیار عجیب بود و من کمی در مورد امنیت خود شک داشتم، اما ناامید بودم.

خیلی زود در یک خانه سالمندان شغلی پیدا کردم، جایی که آنها مرا برای دریافت گواهینامه کمک پرستار آموزش دادند. من واقعاً آن شغل را دوست داشتم و برای من بسیار مناسب بود. در آن زمان متوجه نشدم، اما این فرصت (برای چهل سال آینده) زمینه را برای من در حرفه پزشکی فراهم کرد. من و بیل با هم در تماس بودیم. قول داده بودیم که پس از آزادی او که به سرعت در حال نزدیک شدن بود، دوباره با هم ملاقات کنیم. وقتی حکم

زندان بیل تمام شد، او به آپارتمانش در سن خوزه، کالیفرنیا، که "آن سوی تپه" بود، حدود ۳۰ دقیقه در شرق سانتا کروز، نقل مکان کرد. هم‌اتاقی او جف نام داشت و او در طول محاکمه و صدور حکم، وکیل بیل بود.

بیل به دلیل رانندگی به پشت یک پینتو در یک رمپ خروجی زندانی شده بود. ماشین آتش گرفت، اما "هیچ کس به طور جدی آسیب ندید." بیل مشروب خورده بود. او به من گفت که قبل از اینکه پلیس صبح روز بعد او را پیدا کند، صحنه تصادف را ترک کرده و در یک مزرعه پنهان شده است. او هرگز به رانندگی در حالت مستی متهم نشد، اما به خاطر ایجاد تصادف و ترک صحنه، زنی که او به او زد از یک خانواده سرشناس بود. آنها انتقام می‌خواستند و به هدفشان رسیدند!

بیل گفت که وکیلش، جف، در طول حضور در دادگاه از مت‌آمفتامین (که "اسپید" یا "کرنک" نیز نامیده می‌شود) استفاده می‌کرده است. جف مواد مخدر خود را در یک دستگاه استنشاقی بینی ویکس می‌ریخت و آن را همانجا جلوی قاضی بالا و پایین می‌کشید! بیل گفت که این بخشی از دلیل ضعف دفاعیه او بود. البته، من همیشه معتقد بودم که بیل لیاقت آنچه را که به دست آورده است، دارد.

وقتی بیل آزاد شد، خیلی زود به دیدن من در کاپیتولا آمد. هم‌خانه مرد عجیب من از این موضوع خیلی خوشحال نبود، بنابراین من به سرعت از آنجا نقل مکان کردم و یک اتاق در یک آپارتمان دو خوابه در خیابان سی و دوم در سانتا کروز اجاره کردم. لیزا، که قرار بود با او آپارتمان را به اشتراک بگذارم، اتاق را به من اجاره داد. ما دوستان فوق‌العاده‌ای شدیم.

من هنوز در خانه سالمندان کار می‌کردم و با دوچرخه‌ام به محل کارم می‌رفتم. البته، زمان زیادی را در ساحل می‌گذراندم و با دوچرخه‌ام در سانتا کروز می‌چرخیدم، چون نمی‌توانستم ماشین بخرم. بعد از شش ماه، لیزا تصمیم گرفت از آنجا نقل مکان کند و بیل به آنجا نقل مکان کرد.

ظرف چند ماه، متوجه شدم که بیل در آپارتمان ما مت‌آمفتامین به صورت داخل وریدی (IV) مصرف می‌کند. او به نحوی با مردی به نام تیم آشنا

شده بود و ما او را دعوت می‌کردیم که به صورت دوره‌ای به ما سر بزند تا بتواند در آپارتمان ما "استراحت کند". من نمی‌دانستم که او فروشنده است. من هنوز خیلی ساده‌ لوح بودم و تعجب می‌کردم که چرا آنها ساعت‌ها را در اتاق خواب پستی می‌گذرانند. حالا می‌بینم که احتمالاً خیلی می‌ترسیدم که تحقیق کنم و بفهمم که واقعاً پشت آن درهای بسته چه می‌گذرد. اما بیل با دادن داروهای خودم برای کشیدن حواسم را پرت می‌کرد، بنابراین من جلوی آپارتمان مشغول انجام پروژه‌های خودم بودم.

یک روز صبح، پس از اینکه تمام شب را با مواد مخدر بیدار مانده بودم، بیل دچار درد قفسه سینه شد. از آنجایی که هنوز از مصرف مواد مخدر داخل وریدی او خبر نداشتم، مطمئن نبودم که چرا این تجربه را دارد، اما به اورژانس رفتیم. آنها او را دچار اضطراب تشخیص دادند، اما اکنون گمان می‌کنم که ممکن است می‌دانستند که او از مواد مخدر استفاده می‌کند. او را به خانه فرستادند و پس از آن، به بیل گفتم که دیگر نباید تیم را در خانه خود داشته باشیم.

بیل در آن زمان به عنوان نجار کار می‌کرد، اما به دلیل مصرف مزمن و وسواس‌گونه مواد مخدر ما، خیلی زود با عدم پرداخت اجاره بها مواجه شدیم. صاحبخانه یک طلبکار استخدام کرد و آنها برای گرفتن پولشان به در آپارتمان ما می‌کوبیدند. ما همیشه پرده‌ها را کشیده بودیم و هرگز جوابی ندادیم. در نهایت، حتی کلانتر هم وارد ماچرا شد. وحشتناک بود، مخصوصاً به این دلیل که ما مواد مخدر مصرف می‌کردیم و از قبل دچار پارانوئید شده بودیم. البته در نهایت، مجبور به نقل مکان شدیم.

من و بیل در ماه اکتبر ازدواج کردیم. شب قبل از عروسی، من قرار بود شب را در خانه بابا در بورلی هیلز بمانم. جینی آنجا بود و من به آنها گفتم که اصلاً مطمئن نیستم که باید با بیل ازدواج کنم. پدرم از همان اول بیل را تایید نمی‌کرد و من بعداً دلش را فهمیدم. فهمیدم که با پدرم «ازدواج کرده‌ام»، چون بیل الکلی و زن‌باره بود و همیشه سعی می‌کرد از دیگران برای اهداف خودش استفاده کند. حتماً پدر این ویژگی‌ها را در بیل دیده بود.

با این وجود، جینی به من گفت: «بهتر است بعد از این همه وقت و پولی که برای آماده‌سازی صرف کرده‌ایم، عروسی را برگزار کنی. اگر بخواهی می‌توانی بعداً ازدواجت را فسخ کنی.» بنابراین آنها عروسی را در معبد خودشناسی، که در نزدیکی انتهای بلوار سانست، نزدیک بزرگراه ۱ در پاسیفیک پالیسیدز، کالیفرنیا واقع شده بود، برگزار کردند. محوطه معبد زیبا و آرام بود. اما ما توسط یک ماهاریشی که کاملاً لباس مذهبی پوشیده بود، با عمامه و ردای بلند، به عقد هم درآمدیم. این کاملاً عجیب بود!

هیچ‌کدام از ما پیشینه مذهبی واقعی نداشتیم. من به خدا ایمان داشتم و در خانه‌ی سرپرستی پت، طعم او را چشیده بودم. حتی شروع به خواندن کتاب مقدس در CCC کرده بودم. اما واقعاً تسلیم مسیح نبودم. بعد از ازدواج، با اکراه سعی کردم بیل را به کلیسا ببرم. مدتی به آنجا رفتیم، اما هر دو از تلاش برای "خوب" بودن خسته شدیم و به سرعت دوباره به اعتیاد به مواد مخدر و الکل روی آوردیم.

خیلی زود از کلیسای دیگری به نام "سرزمین" در خیابان پورتولا بازدید کردیم، جایی که با یک زوج مسن‌تر به نام‌های ران و الفی آشنا شدیم. آنها صاحب یک آپارتمان در خیابان فلت در سانتا کروز بودند و با مهربانی موافقت کردند که من و بیل از آنها اجاره کنیم. آنها می‌دانستند که ما فقیر هستیم، اما می‌خواستند به ما کمک کنند.

در این مدت باردار شدم و قرار بود نوزاد در ماه اوت به دنیا بیاید. مگان، دختر زیبای من، در اواخر ژوئیه ۱۹۸۱ به دنیا آمد. ما در دوران بارداری مهمانی رفتن زیاد را کنار گذاشتیم و خدا را شکر مگان سالم بود.

با این حال، چند ماه پس از تولدش، بدون اینکه من بدانم، بیل هنوز از داروهای تزریقی استفاده می‌کرد. یادتان باشد، من حتی نمی‌دانستم که او در آپارتمان قبلی‌مان از داروهای تزریقی استفاده می‌کند. ماه‌ها بعد از نقل مکان به خیابان فلت، سرنگ‌هایی را در جیب‌های کتش در کمد پیدا می‌کردم و از او در مورد آن می‌پرسیدم. من در این زمینه آنقدر بی‌تجربه بودم که هر جواب بی‌اساسی که به من می‌داد، قبول می‌کردم.

یک بار، ما برای شام مهمان بودیم و بیل در اتاق خواب پشتی ناپدید شد. وقتی وارد اتاق شدم، پنجره‌ای که پنج فوت بالاتر از کف بود باز بود و به قول معروف «پرده‌ها در باد تکان می‌خوردند». او هیچ کجای خانه نبود، بنابراین برای جستجویش بیرون رفتم و با کمال تعجب او را آن طرف خیابان در حالی که در بوته‌ها پنهان شده بود، پیدا کردم! یادم نمی‌آید چه اتفاقی برای آن زوج افتاد، اما در کمال تعجب، آنها دیگر هرگز به ما سر نزدند.

من هنوز رفتار بیل را درک نمی‌کردم تا اینکه کمی بعد، «وسایل» او - سرنگ و قاشق - را در حمام پیدا کردم. ناگهان، بالاخره جرقه‌ای زد و فهمیدم که در دو سال گذشته چه اتفاقی افتاده است. فوراً دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم «منو بکن»، که ترجمه‌اش می‌شود «به من تزریق کن». او این کار را کرد.

سرخوشی‌ای که داشتم شدید بود. انگار به سیاره‌ی دیگری منتقل شده‌ای. واقعاً به چیزی فکر نمی‌کنی؛ فقط از بدبختی‌ات رها می‌شوی و واقعیت کاملاً تغییر می‌کند. با این حال، کمی بعد، احساس پارانوئید می‌کنی. شروع به شنیدن صداهایی می‌کردم که «واقعاً آنجا نبودند»، و اغلب احساس می‌کردم کسی «می‌خواهد با عجله از در وارد شود و ما را رسوا کند». سپس ناامیدی و میل تقریباً «غیرقابل کنترل» برای تکرار این چرخه از راه می‌رسد.

از اولین تزریق، به کوکائین تزریقی معتاد شدم و این تقریباً هر روز به مدت شش سال و نیم ادامه داشت. من و بیل برای مدت بسیار طولانی به مصرف مواد مخدر و نوشیدن با هم ادامه دادیم. انگیزه و هر شور و شوقی که برای زندگی داشتم از بین رفته بود. هرگونه نگرانی برای ازدواج و دخترمان را از دست داده بودم. اعتیاد پدیده عجیبی است - هر چه که باشد، به تنها چیزی تبدیل می‌شود که به آن اهمیت می‌دهید، به طوری که تمام چیزهای خوب زندگی را از دست می‌دهید.

من در آن زمان هنوز به عنوان کمک پرستار کار می‌کردم، اما خیلی زود نتوانستم شغلم را حفظ کنم. بیل هنوز هم به کارهای نجاری مشغول بود؛ او یک نجار ماهر و بااستعداد بود، اما آن استعداد را نیز به دلیل اعتیاد از دست

داد. او فقط برای تأمین مواد مخدر و الکل ما کار می‌کرد.

بعد از دو سال، آپارتمانمان در خیابان فلت را از دست دادیم زیرا نمی‌توانستیم اجاره خانه را بپردازیم. حالا جایی برای رفتن نداشتیم. صاحبخانه‌مان، ران، با ما بیش از حد صبور و مهربان بود. بنابراین به دلیل انتخاب‌های نادرست خودمان، در نهایت در چادری در یک پارک تریلر به نام ریور گروو در فلتون، کالیفرنیا زندگی کردیم. این مکان که اکنون سانتا کروز ردوودز آر وی ریزورت نامیده می‌شود، در بزرگراه ۹، حدود هفت مایل از سانتا کروز واقع شده بود. در آن زمان ماشین نداشتیم و مجبور بودیم برای کارهای پراکنده با اتوبوس به سانتا کروز برویم.

من گاهی اوقات بیل را در کارهای ساختمانی‌اش ملاقات می‌کردم و بعد از کار با او و بچه‌ها می‌نشستم و آبجو می‌خوردم. یک روز، نزدیک یک سطل زباله ۶ فوتی ایستاده بودم و یک کارگر داشت یک تکه تخته سه لا ۶ در ۸ فوتی را از بالای سطل زباله به پایین پرتاب می‌کرد. او تصادفاً آن را مستقیماً روی پای من انداخت. شکستگی به طرز وحشتناکی دردناک بود. در ابتدا به مدت شش هفته در گچ بودم و سپس حدود یک ماه کفش پیاده‌روی داشتم.

می‌توانید سختی‌های دویدن به دنبال یک کودک ۲ ساله، بالا و پایین رفتن از چادر و ادامه نوشیدن و مصرف مواد مخدر در حالی که معلول بودیم را تصور کنید. در این مرحله، ما حتی توانایی انتخاب زندگی بدون مواد مخدر را از دست داده بودیم؛ کاملاً در چنگال اعتیاد گرفتار شده بودیم.

من هرگز نفهمیدم که چرا بیل اینقدر آسیب دیده بود، زیرا او با هر دو والدینش بزرگ شده بود که او را دوست داشتند و زندگی خانوادگی پایداری را برای او و برادر و خواهرش ایجاد کرده بودند. آنها در دوران کودکی بیل در یک محله مرفه در منطقه خوبی از سن خوزه زندگی می‌کردند. با این وجود، هر دوی ما انسان‌های بسیار شکسته‌ای بودیم و هر کاری از دستان بر می‌آمد انجام می‌دادیم تا از خودمان، یکدیگر و دنیای اطرافمان پنهان شویم.

فصل نهم

مگر متوجه نیستید که برده‌ی هر چیزی می‌شوید که از آن اطاعت می‌کنید؟ می‌توانید برده‌ی گناه باشید که منجر به مرگ می‌شود، یا می‌توانید از خدا اطاعت کنید که منجر به زندگی درستکارانه می‌شود (رومیان ۶:۱۶)

من و بیل پس از حدود شش ماه زندگی در چادر فلتون به سانتا کروز برگشتیم. زمستان از راه می‌رسید و می‌دانستیم که نمی‌توانیم با یک بچه‌ی کوچک روی زمین کثیف زندگی کنیم. جایی در خیابان کی، کنار پیاده‌رو ساحلی سانتا کروز پیدا کردیم.

این منطقه از سانتا کروز «فلتس» نامیده می‌شد، احتمالاً به دلیل ارتفاع کم آن. با نگاهی به گذشته، جالب است که در طول دوران جوانی‌ام در محله‌های خطرناک زیادی زندگی کردم. من و بیل در نهایت بیش از سه سال و نیم در آن منطقه زندگی کردیم.

برای تأیید، مجله «سانتا کروز گود تایمز» مقاله‌ای نوشت که به نقل از ادواردو مونتسینو، شهردار واتسونویل، کالیفرنیا، نقل قول می‌کند. این شهر حدود نیم ساعت با سانتا کروز در جنوب فاصله دارد. آقای مونتسینو در همان زمانی که من در فلتس زندگی می‌کردم، بزرگ شد. او «کشتن سوسک‌ها، پرسه زدن فاحشه‌ها و معاملات مواد مخدر در گوشه و کنار خیابان‌ها را به یاد می‌آورد. محله بسیار سختی بود». (روزهای خوب، «نقش فرهنگی آپارتمان‌های ساحلی؛ ۱۷ مه ۲۰۲۳).

در خیابان کی، آپارتمان کوچک ما فقط یک اتاق جلویی داشت که به عنوان اتاق نشیمن و اتاق خواب، یک آشپزخانه کوچک و یک حمام استفاده

می‌شد. اما من آن مکان کوچک را دوست داشتم، زیرا پنجره آشپزخانه کوچک رو به غرب، به سمت اقیانوس محبوب من بود. فقط چند بلوک دورتر بود و در شب‌های آرام که گردشگران از جیغ زدن در پیاده‌رو دست می‌کشیدند، می‌توانستیم صدای اقیانوس را بشنویم. ما حدود یک سال آنجا زندگی کردیم. خیلی زود فهمیدم که دوباره باردار شده‌ام، بنابراین مصرف مواد مخدر را ترک کردم. در این مدت، شغل دیگری به عنوان پرستار خانگی پیدا کردم و برای یک زوج مسن فوق‌العاده به نام چت و لیلیا شروع به کار کردم. برای کار با اتوبوس ۲۵ دقیقه‌ای به دره اسکات می‌رفتم، از یک تپه نسبتاً شیب‌دار به خانه آنها بالا می‌رفتم و در پایان روز با اتوبوس به سانتا کروز برمی‌گشتم. یک روز، حدود شش ماه پس از شروع کارم در خانه‌ی چت و لیلیا کار می‌کردم و داشتم در آشپزخانه‌شان ظرف می‌شستم. ناگهان صدای عجیب و بلندی از اتاق دیگر شنیدم، انگار کسی داشت خفه می‌شد. به اتاق چت رسیدم و درست جلوی من، او دچار حمله قلبی مهلکی شد.

لیلیا به دلیل آمفییزم بستری بود و به اکسیژن نیاز داشت. کمی بعد از مرگ چت، او را به یک مرکز مراقبتی بردند. البته در نتیجه شغلم را از دست دادم و برای چت بسیار ناراحت بودم. اما به هر حال تقریباً وقت آن رسیده بود که به او اطلاع دهم، زیرا از بارداری‌ام برای مراقبت از کودک، بیش از حد بدقیافه شده بودم.

مگان سه سال و نیم داشت و خیلی زود متوجه شدیم که به فضای بیشتری با خانواده در حال رشدمان نیاز داریم، بنابراین به خیابان سوم نقل مکان کردیم. طعنه‌آمیز بود، زیرا بیل مرد خانواده نبود، اما فکر می‌کنم با وجود کاستی‌های فراوانش، سعی کرد از ما مراقبت کند.

پس از مرگ چت، اکنون پول بسیار کمی برای زندگی داشتیم. من به چت در پرداخت صورتحساب‌ها و خرید مواد غذایی کمک کرده بودم، بنابراین وقتی فوت کرد، کارت اعتباری‌اش را همراه داشتم. همه چیز را فراموش کرده بودم، تا اینکه حدود یک هفته بعد آن را پیدا کردم. بیل ایده هوشمندانه‌ای به ذهنش رسید که از کارت اعتباری چت برای خرید غذا، بیرون رفتن و خرید

هدایای کریسمس برای خانواده‌اش استفاده کند. من هرگز خوابش را هم نمی‌دیدم که خودم این کار را انجام دهم، اما با آن موافقت کردم، بنابراین به همان اندازه گناهکار بودم.

ما حدود یک ماه از کارت اعتباری استفاده کردیم تا اینکه یک شب، من و بیل برای شام به اسکله سانتا کروز رفتیم. مگان با یک پرستار بچه بود و ما پیاده به رستوران رفته بودیم. در پایان غذا، کارت اعتباری را به پیشخدمت دادیم. به نظر می‌رسید که مدت‌ها طول کشیده تا او برگردد، و بالاخره فهمیدیم چرا. دیدیم چند مرد وارد رستوران شدند. می‌توانستیم حس کنیم که آنها پلیس لباس شخصی هستند، چون هر دو سابقه طولانی در تعامل با قانون داشتیم! بیل به من گفت که به دستشویی بروم و کارت را پنهان کنم. در همین حال، بیل از در ورودی فرار کرد. من در حالی که کارآگاهان مشغول پیشخدمت بودند، از دستشویی بیرون آمدم. او وقتی کارت اعتباری دزدیده شده بود، با آنها تماس گرفته بود. من حدود شش ماهه باردار بودم و مثل یک خانم چاق از در ورودی و خیابان بیرون دویدم، اما پلیس از من سبقت گرفت. آنها مرا دستبند زدند و سوار ماشین پلیس کردند. من کارت اعتباری را در دستشویی نگذاشته بودم، بنابراین سعی کردم آن را زیر صندلی پنهان کنم. البته آنها آن را پیدا کردند. و بعداً همان شب، بیل را در خانه ما، هفت بلوک آن طرف‌تر، پیدا کردند.

آنها هر دوی ما را به زندان بردند. والدین بیل، کن و مری، از سن خوزه آمده بودند تا مگان را فعلاً با خود ببرند. ما به دادگاه رفتیم و بیل به یک برنامه کار شبانه‌روزی در هارکین اسلاف، نزدیک واتسونویل، محکوم شد. من آزادی مشروط گرفتم، بنابراین به خانه آزاد شدم. حالا باردار بودم و با دختر کوچکم در یک محله خطرناک و آلوده به مواد مخدر تنها بودم.

گاهی اوقات برای دیدن بیل با اتوبوس می‌رفتم، اما مسیر طولانی بود و هم از نظر جسمی و هم از نظر مالی واقعاً سخت بود. در طول این مدت، پدر و مادر بیل به طور دوره‌ای از سن خوزه به اینجا می‌آمدند و مگان را برای چند روز می‌بردند تا به من استراحت بدهند. من هرگز با والدین او صمیمی

نبودم و می‌دانم که آنها از من خوششان نمی‌آمد. اما آرزوی کمی تنهایی را داشتم و از کمک آنها سپاسگزارم.

بیل پس از چند ماه آزاد شد و در آن زمان، تقریباً آماده زایمان فرزندم بودم. پسر عزیزم جیسون در مارس ۱۹۸۵ به دنیا آمد. تا وقتی که جیسون را به دنیا نیاوردم، متوجه نشدم که بیل یک چرخه را تکرار کرده است. وقتی تقریباً چهار سال قبل با مگان درد زایمان داشتم، او تمام شب را خوابیده بود و صبح روز بعد برای کار رفته بود. من بیست و هفت ساعت به تنهایی درد زایمان داشتم.

در مورد جیسون، ساعت ۴ صبح درد زایمان داشتم. بیل برای دوش گرفتن به داخل رفت و در حالی که من در خیابان می‌دویدم تا از تلفن عمومی به بیمارستان زنگ بزنم، سپس از خیابان عبور کردم تا مطمئن شوم که دوستی می‌تواند از مگان مراقبت کند، و سپس در خیابان دیگری دویدم تا دوستی را که وسیله نقلیه ما برای رفتن به بیمارستان بود بیدار کنم. الان غیرقابل درک به نظر می‌رسد، اما بیل دقیقاً چنین آدمی بود.

بعد از تولد جیسون، ما دوباره شروع به مصرف کوکائین تزریقی و نوشیدن الکل کردیم. آن دوران، دوران تاریکی بود. یک شب، مواد مصرف کردم و بدون اینکه متوجه شوم، در دستشویی اوردوز کردم. به زمین افتادم. نمی‌دانم چقدر بیرون بودم، اما به هوش آمدم.

نمی‌دانستم که کمتر از یک سال بعد، در خانه‌ی مردی که همان روز ملاقات کرده بودم، دوباره اوردوز خواهم کرد. بعد از اینکه روی زمین افتادم، با آمبولانس تماس گرفتم، اما وقتی رسیدند، حالم بهتر شده بود. وانمود کردیم که شماره را اشتباه گرفته است.

در نهایت با افرادی که بعداً بر اثر ایدز مردند، از سوزن‌های مشترک استفاده کردم. با گذشت زمان، رگ‌هایم آنقدر از تزریق به خودم آسیب دیده بود که شروع به تزریق مواد مخدر به دست‌ها و پاهايم کردم. در چندین مورد، حتی یک معتاد سنگسار شده دیگر هم به رگ‌های گردنم مواد مخدر تزریق کرد. این می‌توانست به معنای مرگ ناگهانی با کوچکترین اشتباه

باشد. نکته جالب این است که در تمام این دوران وحشتناک، اصلاً خوش نمی‌گذراندم - فقط سعی می‌کردم درد خود را تسکین دهم و اعتیادم را تغذیه کنم. اما حالا متوجه شده‌ام که شیطان تمام تلاش خود را می‌کرد تا از شر من خلاص شود.

من و ترزا با اینکه در یک شهر زندگی می‌کردیم، ارتباطمان را از دست داده بودیم. وقتی معتاد هستید، لیست دوستان شما به طور قابل توجهی کاهش می‌یابد. و افرادی که فکر می‌کنید "دوستان" شما هستند، اصلاً دوست شما نیستند، زیرا آنها درگیر اعتیاد خود هستند. آنها توانایی مراقبت واقعی از دیگران را ندارند.

یک روز ترزا و دوستش به خانه‌مان در خیابان سوم آمدند. من به جز مواد مخدر بعدی‌ام، حواسم به هیچ چیز نبود، بنابراین زمان آن را به وضوح به خاطر نمی‌آورم. اما او بعداً به من گفت که «مگان و جیسون روی کف کثیف اتاق نشیمن شما بازی می‌کردند. خانه به هم ریخته بود و شما طوری به نظر می‌رسیدید که انگار دارید می‌میرید». همانطور که معلوم شد، من ترزا را تا چهار سال دیگر ندیدم.

خیلی زود، من و بیل به دلیل اعتیادمان، محل زندگی دیگری را از دست دادیم. این بار، چند بلوک دورتر از خانه‌مان در خیابان سوم نقل مکان کردیم و در یک مثل اقامت کردیم. ما از کنترل خارج شده بودیم. بچه‌ها به شدت مورد بی‌توجهی قرار گرفته بودند و من به یاد دارم که به خانه‌های معتادان می‌رفتم و آنها را برای مدت کوتاهی ساعت‌ها در ماشین که داشتیم، رها می‌کردم. من بسیار سپاسگزارم که خدا از آنها مراقبت می‌کرد و عمیقاً از آنچه که آنها به خاطر انتخاب‌های من متحمل شدند، پشیمانم.

در این زمان، من به چند کلاس توانبخشی سرپایی مواد مخدر رفته بودم. حتی چند ماه در یک برنامه اقامتی در مرکز درمانی جانوس در سانتا کروز زندگی کردم. بعد از اینکه از مرکز ترک اعتیاد بیرون آمدم، دوباره با بیل و بچه‌ها به اتاقی در طبقه دوم یک خانه ویکتوریایی در مرکز شهر سانتا کروز، تنها هشت بلوک با آپارتمان‌ها، نقل مکان کردم.

در این مرحله، من و بیل سعی کردیم با هم هوشیار شویم و به جلسات AA و معتادان گمنام می‌رفتیم. اما در آن زمان، بدون مواد مخدر و الکل، نمی‌دانستیم یکدیگر چه کسانی هستند. ما به سادگی نمی‌توانستیم با هم ارتباط برقرار کنیم. مگان شش ساله و جیسون دو ساله بود. پس از شش ماه تلاش مشترک برای هوشیاری، من با سرکشی خانواده‌ام را ترک کردم و به خیابان برگشتم تا به عادت‌م ادامه دهم.

به خودم قول داده بودم که هرگز فرزندانم را آنطور که مادرم مرا ترک کرد، ترک نکنم و بارها این را به آنها گفتم. در آن زمان نمی‌دانستم، اما در نه سال بعد فقط یک بار فرزندانم را می‌دیدم، و آن هم فقط برای چند دقیقه. سال‌ها بعد از آن، به خاطر تصمیماتم احساس گناه می‌کردم، چون به نابودی ازدوایم کمک کرده بودم و فرزندانم را رها کرده بودم.

کمی بعد از رفتنم، بیل در وسط خیابان فلتس دنبالم آمد و بعد از هشت سال و نیم زندگی مشترک، مدارک طلاق را به من نشان داد. او قبلاً چند بار سعی کرده بود من را به خانه برگرداند، اما من هیچ ارتباطی با آن زندگی نداشتم. با این حال، طلاق و از دست دادن فرزندانم قلبم را سوراخ کرد و من با کینه به اعتیادم ادامه دادم تا درد را احساس نکنم. واقعاً چیزهای زیادی برای فرار داشتم.

فصل دهم

این یک گفته‌ی قابل اعتماد است و همه باید آن را بپذیرند: «مسیح عیسی به جهان آمد تا گناهکاران را نجات دهد» - و من بدترین آنها هستم

(اول تیموتائوس ۱:۱۵)

باورش سخت است، اما من هنوز از اعتیاد به مواد مخدر خلاص نشده بودم. روزی در خیابان‌های سانتا کروز با زنی به نام لیندا آشنا شدم. من شروع به فروش بدنم کرده بودم تا بتوانم زنده بمانم و هزینه مواد مخدر را بپردازم و روز به روز به زندگی‌ام ادامه می‌دادم. بنابراین وقتی او پیشنهاد داد که به سی‌ساید، کالیفرنیا برویم، از این فرصت استفاده کردم.

سی‌ساید شهری است که حدود یک ساعت در جنوب سانتا کروز قرار دارد. این شهر برای دهه‌ها پایگاه ارتش فورت اورد را در خود جای داده بود. این شهر در دهه ۱۹۴۰ به عنوان قلعه ساخته شد و زمینی که روی آن قرار داشت در سال‌های قبل برای اهداف نظامی استفاده شده بود. در سال ۱۹۹۴ تعطیل شد، اما در سال ۱۹۸۷ بسیار فعال بود.

وقتی در سی‌ساید بودم، لیندا من را به "دوستش"، فرانک، معرفی کرد. نمی‌دانستم که لیندا نقشه‌ای کشیده بود تا فرانک مرا در خیابان به عنوان یک فاحشه "به بازار عرضه کند". فرانک مرد سیاه‌پوست قدبلند و خوش‌قیافه‌ای بود که مشاور املاک بود و تازه خانه‌اش را در خیابان آمادور خریده بود. او مطمئناً در کار ولگردی خیابانی نبود! ما با هم دوست شدیم و کمی بعد، یک رابطه عاشقانه برقرار کردیم.

با این حال، فهمیدم که فرانک همچنین یک فروشنده کوکائین است.

من شروع به کشیدن پیپ با کوکائین کردم که آن را "کراک" می‌نامیدند. به خودم افتخار می‌کردم که دیگر "سوزن" مصرف نمی‌کنم، اما اعتیاد به کراک به همان اندازه قدرتمند است. من دو بار دیگر به این روش اوردوز کردم. واضح است که کسی یا چیزی قصد داشت زندگی من را نابود کند. با نگاهی به گذشته، می‌بینم که بارها نزدیک بود از بین بروم.

خیلی زود فهمیدم که من تنها کسی نیستم که فرانک با او رفت و آمد می‌کند. بعد از مدتی دوری به دیدنش می‌رفتم و لباس‌ها و وسایل شخصی زنان دیگر را در اتاقش پیدا می‌کردم. اما این رابطه به خوبی پیش می‌رفت، چون من به دنبال یک رابطه پایدار نبودم. واقعیت این بود که عشق اول من مواد مخدر بود.

یادم می‌آید گاهی اوقات شب‌ها به دیدن فرانک می‌رفتم. از پنجره‌اش به سمت شمال غربی نگاه می‌کردم و نورهایی را در دوردست می‌دیدم. همیشه تصور می‌کردم که آنجا سانتا کروز است و برای تمام چیزهایی که رها کرده و از دست داده بودم، به خصوص برای فرزندانم، گریه می‌کردم.

دو سال در خیابان‌های سی‌ساید پرسه می‌زدم، بی‌خانمان و بدبخت. با اینکه تنها بودم، گاهی اوقات با معتادان دیگر و فاحشه‌ها وقت می‌گذراندم. بلوار فرمونت، مرکز اصلی رفت و آمد در شهر بود و فرصت‌های زیادی برای «کار» وجود داشت.

من همچنین «به دنبال غذا» در سطل‌های زباله و سطل‌های زباله صنعتی می‌گشتم. اغلب برای پول غذا یا مشروبات الکلی گدایی می‌کردم. اما برای «پول بیشتر» مواد مخدر، خودم را می‌فروختم تا از اعتیادم حمایت کنم. تصور اینکه زنی به خودش اجازه دهد به این شکل مورد استفاده قرار گیرد، سخت است، اما برای من، اعتیاد به مواد مخدر و الکل و همچنین آموزش ذهنم برای نادیده گرفتن واقعیت وضعیتم، به من کمک کرد تا از شرم و انزجاری که احساس می‌کردم، عبور کنم.

یادم می‌آید یک روز صبح به یک مغازه مشروب فروشی رفتم. می‌گفتم «من مغازه‌های مشروب فروشی را ساعت ۶ صبح باز کردم و ساعت ۲ صبح

آنها را بستم». چند مرد بودند که دونات و قهوه می‌خریدند و در صف پرداخت منتظر بودند. با خودم فکر کردم «آنها توسط سیستم به زنجیر کشیده شده‌اند، چون باید سر کار بروند و برنامه‌ی کاری‌شان مشخص است. من آزادم، چون می‌توانم هر کاری که می‌خواهم، هر وقت که بخواهم انجام دهم». خیلی فریب خورده بودم. حقیقت این است که من برده‌ی گناه و خودخواهی خودم بودم.

در زمستان، بیرون هوا خیلی سرد بود و من اغلب به خاطر برونشیت شدید، خون سرفه می‌کردم. هرگز به پزشک مراجعه نکردم، چون نمی‌توانستم از پس هزینه‌هایش بریبایم. و احتمالاً اگر پولش را داشتم، به پزشک مراجعه نمی‌کردم. چیزی برای زندگی نداشتم، بنابراین مراقبت از خودم هرگز در اولویت نبود.

من اساساً در اتاق‌های هتل، خانه‌های ارزان‌قیمت، روی نیمکت‌ها و چمن‌های پارک و در کنار ساختمان‌ها می‌خوابیدم... یعنی وقتی می‌خوابیدم. هر کسی که اعتیاد جدی به کوکائین یا انواع دیگر مواد مخدر داشته باشد، می‌داند که می‌توانی روزها بیدار بمانی تا بدنت «از کار بیفتد» - و بعد می‌توانی تمام روز و شب را در خواب بگذرانی.

طعنه‌آمیز بود، چون شعار خیابانی من این بود: «من هرگز دروغ نمی‌گویم، تقلب نمی‌کنم یا دزدی نمی‌کنم». و من در خیابان‌ها به عنوان چنین فردی شناخته می‌شدم، اگرچه تمام زندگی‌ام قانون‌شکن بود.

یک روز، بعد از روزها بیدار بودن، خیلی خسته بودم و یکی از دوستانم به من گفت که یک اتاق مثل هست که می‌توانم در آن بخوابم. در حالت گیجی، حرفش را باور کردم، بنابراین از پنجره به داخل اتاق خزیدیم. او مثل را ترک کرد. و درست مثل گلدی لاکس، روی تخت خوابیدم، اما پلیس به همراه افرادی که اتاق را اجاره کرده بودند، مرا بیدار کرد! به جرم ورود غیرقانونی به زندان منتقل شدم.

باورم نمی‌شد، همان بعدازظهر، وارد یک ساختمان خصوصی و متروکه دیگر شدم. مطمئن نیستم پلیس چطور فهمید که من آنجا هستم، اما آنها

سر رسیدند، و یک بار دیگر به جرم شکستن در و ورود غیرقانونی دستگیر شدم. مرا به زندان ساحلی برگرداندند، جایی که تنها چند ساعت قبل آنجا بودم.

و همان شب، برای «کار» در بلوار فریمونت قدم می‌زدم و ناخواسته سوار ماشین یک پلیس مخفی شدم. برای سومین بار در آن روز دستگیر شدم. من عنوان برجسته «اولین فرد با بیشترین تعداد دستگیری در یک روز در تاریخ سی‌ساید» را توسط پلیس سی‌ساید کسب کردم.

یک شب، مردی مرا دستگیر کرد و ما در مورد برخی جزئیات مربوط به «معامله» خود بحث کردیم. او اسلحه‌ای را از کنار در ماشینش بیرون آورد و آن را به سمت من نشانه گرفت و تهدید کرد که به من شلیک خواهد کرد. به او گفتم: «برو و مرا از این بدبختی نجات بده». او مرا رها کرد و من بدون هیچ آسیبی از ماشین پیاده شدم. من واقعاً آرزوی مرگ داشتم.

چندین بار سعی کردم خودکشی کنم، اما حتی نتوانستم به این هدف برسم. یک بار در خانه فرانک بودم. ما در مورد تهیه مقداری مواد مخدر که فکر می‌کردم بدهکارم، بحث می‌کردیم. آنقدر عصبانی بودم که یک تیغ برداشتم و شروع به بریدن مچ دستم کردم. ظاهراً آنقدر خودم را زخمی کرده بودم که مجبور شدم به بیمارستان منتقل شوم، اما آنقدر موفق نبودم که خودم را بکشم.

وقتی پزشک از من پرسید که آیا اگر آزاد شوم، دوباره اقدام به خودکشی خواهم کرد، به او گفتم «البته». او مرا در «بازداشت ۵۱۵۰» قرار داد - یک دستورالعمل پزشکی برای بستری شدن در یک مرکز روانی به مدت هفتاد و دو ساعت. من به مدت دو روز در آنجا سم زدایی شدید را پشت سر گذاشتم، عرق کرده و هذیان می‌گفتم.

بارها به طور معجزه آسایی از مرگ نجات یافتیم. خنده دار است - وقتی «آنجا» هستی - تا زمانی که زندگی خود را پس نگیری، متوجه نمی شوی که واقعاً چقدر «آنجا» هستی.

وقتی در این شرایط زندگی میکنی، یک توهم خود-حفظی وجود دارد که

زندگیتان خوب است. اما اغلب متوجه نمی شوی که داری به آرامی خودت را می کشی. تو متوجه نیستی که دیگران می توانند ببینند که چقدر لاغر و بیمار هستی. و نمی توانی ببینی که زندگی ات دارد از بین می رود. آنقدر بی حس هستی که نسبت به این واقعیت که فرصت های گرانبهایی را برای داشتن روابط معنادار و ایجاد تغییری منحصر به فرد در جهان از دست می دهی، کور هستی. تو اصلاً اهمیتی نمی دهی.

یک بار دیگر، تقریباً در همان منطقه، قبلاً اسلحه ای به سمتم گرفته شده بود، مرد دیگری اسلحه ای به سمتم گرفت. وانمود کردم که دیوانه ام و با صدای بلند شروع به حرف زدن کردم. او ترسیده بود و سرم داد می زد که از ماشینش پیاده شوم!

گاهی اوقات به دیدن یکی از دوستانم در پایگاه فوریت ارد می رفتم. از زمین فوتبال دبیرستان سی ساید عبور می کردم و از خاکریز کوچک بالا می رفتم. سپس از میان نرده ای که در یک نقطه باز شده بود، به سرعت عبور می کردم. ماه ها بعد، شوهر دوستم در فوریت ارد برای ماموریت رفته بود. و او دستگیر شده بود، بنابراین خانه اش خالی بود. قبلاً به من اجازه داده شده بود که حتی اگر او در خانه نبود، وارد خانه اش شوم، بنابراین از فرصت استفاده کردم و چند معتاد دیگر را برای مهمانی به خانه اش آوردم. «باهوش» در فرهنگ لغت معتادان به مواد مخدر زیاد به کار نمی رود.

همینطور که داشتیم نشئه می شدیم، صدای هیاهوی بسیار بلندی از بیرون شنیدیم. شش ماشین پلیس نظامی به همراه گروه بان پلیس ساحلی که مرا از خیابان ها به خوبی می شناخت، با صدای جیغ مانندی به خانه آمدند. او مدتی بود که می خواست من را از شهرش بیرون کند، و فکر می کنم احساس می کرد این فرصتی است تا بالاخره برای همیشه از شر من خلاص شود.

به نظر من، آنها طوری رفتار کردند که انگار من یک قاتل دسته جمعی هستم، طوری که به سمت در دویدند و به آن کوبیدند. تنها چیزی که کم بود، یک دژکوب بود! بعداً به من گفته شد که خانم آن طرف خیابان به آنها زنگ

زده و گفته بود که یک مزاحم غیرمجاز وارد شده است.

دوباره دستگیر شدم!!

من به دلیل «فرار از آزادی مشروط» دستگیر شدم. فرار فقط به این معنی است که من شهرستان سانتا کروز را که به دلیل آخرین تخلف کارت اعتباری‌ام در آن در آزادی مشروط بودم، ترک کرده بودم. در طول آزادی مشروط، قرار بود هر ماه به پلیس سر بزنم تا پلیس بتواند مرا زیر نظر داشته باشد و مطمئن شود که دیگر مرتکب جرم نمی‌شوم.

اما من دو سال از گزارش دادن به آنها غفلت کرده بودم و آنها از این موضوع خوشحال نبودند. خب، چطور می‌توانستم به قرارهایم پایبند باشم؟ من یک بازنده بودم - یک معتاد به مواد مخدر، بی‌خانمان و یک فاحشه. اگر به مقامات مراجعه می‌کردم، آنها مرا دستگیر می‌کردند. و علاوه بر این، سانتا کروز یک ساعت کامل با من فاصله داشت!

در آن زمان نمی‌دانستم، اما این آخرین باری بود که کوکائین مصرف می‌کردم. و بعد از سیزده بار دستگیری، اصلاً نمی‌دانستم که این آخرین باری است که دوباره چنین تجربه‌ای خواهم داشت.

فصل یازدهم

زیرا ما نیز زمانی نادان، نافرمان، فریب خورده، برده شهوات و لذت‌های مختلف بودیم و زندگی خود را در کینه و حسادت، نفرت و نفرت از یکدیگر می‌گذرانیدیم
(تیطوس ۳:۳)

از آنجایی که سانتا کروز شهرستانی بود که در ابتدا به جرم کلاهبرداری کارت اعتباری در آن محکوم شده بودم، پلیس سی‌ساید در شهرستان مونتری مرا به آنجا منتقل کرد.

من به مدت یک ماه در زندان شهرستان سانتا کروز در خیابان واتر زندانی شدم تا بتوانم به دادگاه بروم و آنها تصمیم بگیرند که با من چه می‌کنند. من ۱.۵ متر قد دارم و وقتی برای آخرین بار دستگیر شدم، وزنم ۱۱۷ پوند بود. حتی متوجه نشده بودم که چقدر بیمار شده‌ام.

به یاد دارم که در اوایل حبسم در زندان، دچار گرفتگی شدید عضلات و خونریزی شده بودم. سعی کردم به کارکنان بگویم که این یک وضعیت اضطراری است-

اما آنها به سادگی گفتند "تو فقط داری هروئین را ترک می‌کنی". از قضا، من فقط چند بار هروئین مصرف کرده بودم.

معلوم شد که وضعیتم تهدید کننده زندگی است. و وقتی بالاخره مرا از سلولم بیرون آوردند، فوراً مرا به بیمارستان منتقل کردند، جایی که جراحی اورژانسی شکم انجام دادند. پزشک زن بی‌توجه، به دلیل زندانی بودنم، داروهای مسکن مرا به شدت محدود کرد، بنابراین روزها بی‌رحمانه رنج کشیدم. سه سال بعد فهمیدم که او یکی از تخدمان‌هایم را نیز بدون اطلاع

یا اجازه من برداشته است.

همچنین زلزله لوما پریتا در سال ۱۹۸۹ را به یاد دارم. زندان خیابان واتر که در آن بودم به شدت می‌لرزید، و بعداً فهمیدیم که مرکز زلزله حدود پانزده مایل دورتر در لوما پریتا در کوه‌های سانتا کروز بوده است. بخش خوبی از مرکز شهر سانتا کروز تخریب شده بود. نگهبانان حدود پنجاه نفر از ما را به بیرون و به یک پاسیوی محصور بردند. جالب است که در یک فضای کوچک با این همه آدم که نه تنها مجرم هستند، بلکه وحشت‌زده هم هستند، تنها و منزوی شده باشی!

بعد از گذراندن دوران محکومیتم در زندان سانتا کروز و چندین جلسه مقدماتی، برای صدور حکم نهایی به دادگاه رفتم. قاضی بلک ریاست دادگاه را بر عهده داشت.

قاضی بلک به من حق انتخاب داد که به یک مرکز ترک اعتیاد مواد مخدر یا به زندان بروم. این عجیب بود، زیرا من قبلاً هرگز به خاطر مواد مخدر دستگیر نشده بودم. اما شاید پلیسی که مرا دستگیر کرد، در مورد وضعیت من نوشته باشد.

به هر حال، با "خرد خیابانی" خودم به او گفتم: "هیچ کس قرار نیست به من بگوید چه زمانی می‌توانم از مواد مخدرم استفاده کنم". این احتمالاً یکی از ۱۰ چیزی است که هرگز نباید به قاضی بگویید وقتی قرار است شما را محکوم کند و شما را مرخص کند.

حالا تعجبی نداشت که قرار بود به زندان بروم. این سیزدهمین دستگیری من در شانزده سال بود. چیزی که من را متعجب کرد این بود که این قاضی خاص داشت مرا اخراج می‌کرد. ما نام خانوادگی یکسانی داشتیم (در آن زمان من شارون بلک بودم)، بنابراین فکر می‌کردم که با او "ارتباط" دارم و او مسائل را از دیدگاه من می‌بیند. و آیا من در طول چند جلسه آخر دادگاه با او رابطه برقرار نکرده بودم؟

بم!

آن موقع بود که صدای وحشتناک کوبیدن چکش چوبی‌اش را روی میز

شنیدم. چکش پایین آمد و او گفت: "شما بدینوسیله به دو سال زندان محکوم می‌شوید که باید در زندان ایالتی کالیفرنیا سپری شود".

من کاملاً شوکه شده بودم. من به تالار نوجوانان، یک خانه دختران در شرق لس‌آنجلس، یک صومعه مرکزی در لس‌آنجلس و بسیاری از زندان‌ها رفته بودم، اما هرگز زندان ندیده بودم! این یک موجود کاملاً متفاوت بود.

من را به زندان زنان کالیفرنیا (CIW)، یک زندان زنان در جنوب کالیفرنیا، فرستادند. ده نفر از ما زنان را با یک ون از سانتا کروز به زندان چینو منتقل کردند. ما را کاملاً دست‌بند زده بودند و پاهایمان را با زنجیر آهنی بسته بودند. دستبندهای من با یک زنجیر بزرگ به هر یک از زندانیان دیگر وصل شده بود. گمان می‌کنم از همان جا بود که عبارت «دار و دسته زنجیری» به ذهنشان رسید.

مسیری که قرار بود شش ساعت رانندگی باشد، تقریباً ده ساعت شد، زیرا نگهبانان مجبور بودند در طول مسیر در موسسات مختلفی توقف کنند تا زندانیان دیگر را پیاده و سوار کنند. استفاده از توالت‌های عمومی هم شرم‌آور بود و هم دست و پا گیر.

در مسیر رسیدن به زندان مرکزی لندن (CIW) زمان زیادی برای فکر کردن داشتم. نظر کلی من این بود که زندگی‌ام تمام شده، آزادی‌ام (به حق) گرفته شده و کاملاً تنها هستم و کسی را ندارم که دوست یا خانواده‌ام بنامم. کارم تمام شده بود.

بیش از یک ماه بود که مواد مخدر یا الکل مصرف نکرده بودم و ذهنم پاک شده بود، بنابراین توانستم به برخی از تراژدی‌هایی که در زندگی‌ام اتفاق افتاده بود، فکر کنم. نمی‌دانستم چطور به این نقطه رسیده‌ام و کمی نگران بودم که قرار است به کجا برسم.

شب به زندان رسیدیم. حتی قبل از ورود به دروازه‌ها، می‌توانستیم "بوی" آنجا را حس کنیم. خیلی زود فهمیدیم که زندان در منطقه‌ای است که گاو پرورش داده می‌شوند و گاوداری‌ها اداره می‌شوند. بوی شدید کود گاوی منجرکننده بود و تا زمانی که به آن عادت نمی‌کردید، حالت تهوع به شما

دست می‌داد.

من بلافاصله در "واحد پذیرش" (RU) قرار گرفتم. صدها زن قبل از آزادی به بخش عمومی، که به "حیات" نیز معروف است، در آنجا نگهداری می‌شدند. بخش پذیرش به گونه‌ای سازماندهی شده است که دو زندانی در سلولی با ابعاد تقریبی شش فوت در ده فوت قرار می‌گیرند. ما به مدت شش هفته، بیست و سه ساعت در روز در قرنطینه بودیم، بنابراین مطلقاً هیچ حریم خصوصی وجود نداشت.

سخت است که با کسی که قبلاً هرگز او را ندیده‌اید، در یک اتاق باشید. آنها بوه‌ها، ویژگی‌های خاص و الگوهای خواب و همچنین مجموعه‌ای از عادات شخصی دیگر خود را دارند. این می‌تواند یک محیط بسیار خصمانه ایجاد کند، اما خوشبختانه من و هم‌سلولی‌ام با هم کنار آمدیم. حتی اسمش را هم به خاطر نمی‌آورم.

تصور کنید در یک فضای بسیار کوچک با دو تخت دوطبقه، یک میز فولادی کوچک با یک چهارپایه فولادی کوچک برای نشستن، و یک توالت فولادی با یک روشویی کوچک حبس شده‌اید. هر حرکت شما توسط هم‌اتاقی‌تان از نزدیک زیر نظر است.

یادم هست که یک سوراخ در توری ضخیم پنجره‌مان وجود داشت. مگس‌ها به خاطر مزارع گاوداری زیاد بودند. یک روز، به سقف نگاه کردیم و سقف پر از مگس بود. علاوه بر این، در یک مقطع توالت‌مان جمع شد. مدتی طول کشید تا به هیچ یک از نیازهای ما رسیدگی شود.

تعداد بسیار کمی از زندانیان در بخش پذیرش اجازه خروج از سلول‌های خود برای کار را دارند. اما "اتفاقی" پیش آمد که هم‌سلولی‌ام چند روز در هفته در آشپزخانه مشغول کار بود. این به من زمانی را می‌داد که نمی‌دانستم برای تنها بودن به آن نیاز دارم.

تا آن لحظه، من همیشه به خدا و اینکه عیسی خدای مجسم بود، ایمان داشتم. من در ذهنم - نه هنوز کاملاً در قلبم یا روحم - باور داشتم که او گناهان را می‌بخشد. من فقط باور نداشتم که او می‌تواند یک بدبخت

چندش‌آور مثل من را نجات دهد. با نگاه به گذشته، به وضوح می‌بینم که خدا در شرف انجام معجزه دیگری در زندگی من بود.

هر چند روز یک بار، یک داوطلب با چرخ دستی کتاب از کنار سلول‌های ما رد می‌شد. اگرچه تمام وعده‌های غذایی ما از طریق یک سوراخ کوچک در درهای سلول‌ها رد می‌شد، اما به ما اجازه داده می‌شد از سلول‌هایمان بیرون برویم تا کتاب‌ها را ببینیم و یکی را انتخاب کنیم. من یک خواننده مشتاق بودم و این یک راه عالی برای گذراندن وقت بود.

من کتابی به نام "راننده شیطان" را انتخاب کردم، زیرا یک کتاب گانگستری بود. در حالی که در سلولم تنها بودم، داستان جورج مایر، راننده آل کاپون، را خواندم. کاپون که با نام "صورت زخمی" نیز شناخته می‌شود، رئیس بزرگ شیکاگو در دهه ۱۹۴۰ بود.

جورج مایر، آل کاپون را به ده‌ها رویداد غیرقانونی برد، اما شخصاً دستور قتل بسیاری از مردم را نیز صادر کرد. او همچنین خودش دیگران را به قتل رسانده بود و بانک‌ها را سرقت کرده بود. جورج سرانجام دستگیر شد و به مدت بسیار طولانی به زندان محکوم شد. او چندین بار دیگر به زندان بازگشت. در آخرین دوران حبسش، او از طریق عیسی مسیح در آن تاریکی امید پیدا کرد. زندگی‌اش آنقدر تغییر کرد که شروع به کمک به دیگر زندانیان کرد.

همانطور که قبلاً گفتم، برای باور اینکه کسی مثل من می‌تواند نجات یابد، تقلا می‌کردم.

نمی‌دانستم، اما در نقطه عطف بزرگی در زندگی‌ام بودم. حتی دنبال خدا هم نمی‌گشتم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که می‌خواهم بمیرم. تمام زندگی‌ام تا آن لحظه بی‌فایده و درد غیرقابل تحمل بود. من سی و یک ساله بودم و چیزی جز بدبختی و مسیری به سوی نابودی نداشتم.

بعد از اینکه خواندن کتاب راننده شیطان را تمام کردم، فهمیدم که خدا دقیقاً همان کسی است که در زندگی‌ام به آن نیاز داشتم.

بنابراین زانو زدم و بیش از یک ساعت به درگاه خدا گریه کردم. از عیسی

طلب بخشش کردم و برای تمام افرادی که در طول این سال‌ها به آنها آسیب رسانده بودم، به تلخی گریستم. از دردی که در ازدواج و فرزندانم ایجاد کرده بودم، دلشکسته بودم.

در حالی که روی زمین بودم، برای تمام راه‌هایی که خدا را رد کرده و از خودم متنفر بودم، غمگین بودم. با فکر کردن به چیزهای بی‌شماری که در زندگی از دست داده بودم - فرصت‌های از دست رفته و فرصت‌های بالقوه‌ای که از کنارشان گذشته بودم - عمیقاً گریه کردم. متوجه شدم که یا باید زندگی را کاملاً انتخاب کنم، یا مرگ را کاملاً. دیگر نمی‌توانستم اینطور زندگی کنم. اکنون که زندگی را انتخاب کردم، بسیار سپاسگزارم.

شدید بود، اما وقتی از روی زمین بلند شدم، عمیقاً احساس آرامش کردم. بدون اینکه متوجه شوم، از دهه‌ها درد و پلیدی رها شده بودم. به معنای واقعی کلمه احساس می‌کردم که یک فرد کاملاً جدید هستم. بخشیده شده بودم و از نو متولد شده بودم!

برخی افراد به تدریج به عیسی ایمان می‌آورند. بسیاری حتی تجربه نجات خود را به یاد نمی‌آورند. با این حال، از آنچه من شاهد بوده‌ام، بسیاری از افرادی که پس از گذراندن یک زندگی پر از انحطاط معنوی و فقر جسمی به ایمان روی می‌آورند، به نظر می‌رسد که متوجه می‌شوند چقدر سقوط کرده‌اند.

وقتی از گناهانم نجات یافتم، بالاخره فهمیدم که پاک شده‌ام. شروع به درک این کردم که عشق ناجی به من چقدر عظیم است. اینکه او واقعاً می‌توانست رابطه‌ای با من داشته باشد، بیش از آن چیزی بود که می‌توانستم درک کنم. مدت‌ها احساس نفرت و دست‌نیافتنی بودن مطلق می‌کردم - و او آنقدر پاک و مقدس بود - غیرقابل درک به نظر می‌رسید که او قدم به درون پلیدی من بگذارد و مرا نجات دهد. اما این تنها راهی بود که می‌توانستم عشق، آرامش، شادی و امید فراوانی را که برای اولین بار در زندگی‌ام احساس کردم، توضیح دهم.

چند هفته بعد، در بخش عمومی جمعیت قرار گرفتم. من بعضی از زنان

آنجا را از قبل می‌شناختم، چون با آنها در خیابان‌ها دویده بودم. با این حال، نمی‌خواستم هیچ ارتباطی با زندگی سابقم داشته باشم، بنابراین فوراً به کلیسا رفتم. دوباره متوجه شدم که من همان کسی نیستم که از آن درهای زندان عبور کرده بود.

کشیش تد جانسون، یک مرد سیاه‌پوست فوق‌العاده و با استعداد، با من دوست شد و در نهایت مرا به دین مسیحیت دعوت کرد. او خیلی زود با پول خودش یک کتاب مقدس استاندارد جدید آمریکایی بسیار گران‌قیمت برایم خرید. من هر روز ساعت‌ها آن را می‌خواندم. از خواندنش سیر نمی‌شدم! این حقیقت بود و من آن را می‌دانستم. من در زندگی‌ام با باور به دروغ‌های زیادی زندگی کرده بودم، حقیقت برای من مانند جویباری از آب خنک در بیابان بود. کتاب مقدس با قلب من سخن می‌گفت و امید می‌داد. آنها به زندگی من معنا و هدف و ثبات می‌بخشیدند.

زنانی که از خیابان‌ها می‌شناختم نیز متوجه تغییر بزرگی در شخصیت من شدند. دیگران در حیات با من با احترام رفتار می‌کردند - چیزی که در زندان بسیار ارزشمند است. من برای آن نجات‌یافته بودم، انتظارش را نداشتم و چیزی نگفته بودم. علاوه بر این، مجبور نبودم سخت‌گیرانه رفتار کنم یا از خودم در برابر آزار و اذیت یا مورد حمله قرار گرفتن محافظت کنم.

اما متوجه شدم که نحوه برخوردشان با من تغییر کرده است. مثلاً، آنها دور و بر من سیگار می‌کشیدند (آن روزها سیگار کشیدن در حیات مجاز بود). دود سیگار کسی تصادفاً به صورتم می‌خورد و می‌گفتند "اوه، ببخشید" و سعی می‌کردند دود را از من دور کنند. یا جلوی من شروع به فحاشی می‌کردند و سپس می‌گفتند "ببخشید" و کلماتشان را تغییر می‌دادند. این در بین زندانیان بی‌سابقه بود!

یک بار، داشتم در صف غذا غذا می‌دادم. زنی آمد و پوره سیب‌زمینی اضافی خواست. اگر اطاعت می‌کردم، ممکن بود به دردسر بی‌افتم، بنابراین گفتم "نمی‌توانم این کار را بکنم". او به تمام اجزای بدن زندانی سرسخت نگاه کرد و به من گفت "می‌خواهم تو را بکشم. مراقب پشت سرت باش". من

هیچ ترسی نداشتم و با لبخندی بر لب گفتم "خدا نگهدارت. روز خوبی داشته باشی!" دیگر هرگز با او مشکلی نداشتم. و بله، در آن مکان قاتلانی بودند! وقتی برای اولین بار به زندان عمومی رسیدم، در یک خوابگاه زندگی می‌کردم که مانند یک سالن ورزشی بزرگ با تخت‌های دوطبقه در ردیف‌های طولانی بود. یک روز، یکی از هم‌بندانم وارد فضای زندگی ما شد و یک آویز به بازویش داشت. ما نگران او بودیم و او به ما گفت: "این اتفاق افتاد چون نمی‌توانستم هزینه مواد مخدرم را بپردازم. آنها دستم را شکستند". این دلیل بزرگ دیگری بود که در زندان از آن زندگی دوری کنم.

یک روز، نگهبانان گروهی از ما محکومین را دور هم جمع کردند و ما را به واحدی بردند که زندانیان را در سلول انفرادی نگه می‌داشت. مطمئن نیستم که آیا آنها در حال ساخت و ساز در خوابگاه ما بودند یا چیز دیگری، اما قرار بود ما را برای چند ساعت در سلول‌های آنجا قرار دهند. وارد ساختمان شدیم و روی دیوار دوم روی دیوار کف نوشته شده بود: "هشدار! شلیک هشدار ممنوع". ما هرگز تصور نمی‌کردیم که در آنجا کار اشتباهی انجام دهیم.

به زودی، در یکی از ساختمان‌های دورافتاده به نام لاتروپ هال، اتاقی به من داده شد. ساختمان درازی بود که در هر طرف آن اتاق‌هایی وجود داشت و طول راهرو تقریباً سی زندانی را در خود جای داده بود. اتاق من آخرین اتاق سمت راست بود که عالی بود، زیرا ما "رفت و آمد زیادی" در آنجا نداشتیم. هم‌اتاقی من یک زن کوتاه قد بور، بدجنس و باردار بود. یک بار، ما با هم مشاجره کردیم و او به صورتم سیلی زد.

یادم می‌آید که فکر کردم "آیا باید او را پایین بیاورم؟" فکر بعدی من این بود که "به عنوان یک مسیحی چه باید بکنم تا عیسی را به او نشان دهم؟" من نه تلافی کردم و نه او را لو دادم. او بعد از آن به من احترام گذاشت و از آن به بعد با هم خوب بودیم.

کلیسا در زندان فوق‌العاده بود! من عضوی از «تیم عبادت» بودم و هفته‌ای یک شب تمرین می‌کردیم تا برای یکشنبه آماده شویم. من چیزهای زیادی در مورد کتاب مقدس از کشیش تد یاد گرفتم. من در کلیسا غسل

تعمید گرفتیم و وقتی از آب بیرون آمدم، واقعاً احساس می‌کردم که یک فرد تازه متولد شده هستم.

همانطور که در ایمانم رشد می‌کردم، شروع به خواستن چیزی کردم که برایم بسیار بیگانه بود - می‌خواستم به دیگران کمک کنم. خدا فرآیند مادام‌العمر شفای من، آموزش من، پاکسازی من و بالغ کردن من را آغاز کرده بود. بنابراین من شروع به حمایت از دیگران کردم که به اندازه من شکسته بودند.

اشتیاقی در من ایجاد شد تا تحول معجزه‌آسای خود و عشق مسیح را با دیگران به اشتراک بگذارم. جذاب بود - می‌توانستم به طور ماوراءالطبیعه درون روح زنان را ببینم - تاریکی و ناامیدی که احساس می‌کردند. از آنجایی که من نیز اخیراً آن فرد گمشده، زخمی و عصبانی بودم، می‌خواستم آنها نیز همان آزادی را که به من داده شده بود، به دست آورند. می‌خواستم این زنان بفهمند که خدا برای زندگی آنها هدفی دارد. می‌دانم که دیوانه‌وار به نظر می‌رسد، اما زندان به یکی از بهترین تجربیات زندگی من تبدیل شد.

بعداً به یک زندان با حداقل امنیت منتقل شدم. اردوگاه آتش‌نشانی رنگین‌کمان در کوهی بین تمکولا و فالبروک، کالیفرنیا قرار داشت. اگرچه ما در داخل دیوارها و سیم‌های خاردار حبس نشده بودیم و نگهبانانی با اسلحه در برج‌های بلند خود نداشتیم، فرار از این اردوگاه غیرممکن بود. نه تنها در قله کوه بود، بلکه هیچ خانه یا چراغ خیابانی هم وجود نداشت. جاده رینبو هایتس تنها ورودی و خروجی بود.

جالب بود که من از قبل به خاطر شغل قبلی‌ام در CCC در زمینه پیشگیری از آتش‌سوزی تجربه داشتم، بنابراین در این اردوگاه احساس راحتی می‌کردم. وقتی رسیدم، پیدا کردن مسیحیان دیگر را وظیفه خودم دانستم. با این حال، از بین نود زن آنجا، فقط با یک زن مسیحی به نام لیدیا آشنا شدم. و متأسفانه، قرار بود او ظرف چند روز آزاد شود. متوجه شدم که در ایمانم کاملاً تنها هستم. هیچ نمازخانه یا کشیشی وجود نداشت. تنها مراسمی که داشتند، زمانی بود که مردم از کلیساهای "بیرون" هر دو هفته

یکبار می‌آمدند.

به خدا فریاد زدم و پرسیدم: "چرا مرا به این مکان خالی از نظر روحانی می‌فرستی؟ من به آموزش نیاز دارم. اکنون بیش از هر زمان دیگری به دوستانی نیاز دارم که به من کمک کنند!" خدا به من نشان داد که من کسی هستم که به این زنان امید می‌دهم. خیلی زود شروع به تدریس مطالعات کتاب مقدس کردم. در روزهای کاری، درست بعد از صبحانه، در خوابگاه بزرگ و ساختمان‌های دورافتاده فریاد می‌زدم «مطالعه کتاب مقدس در پانزده دقیقه». خیلی‌ها مرا مسخره می‌کردند و طرد می‌کردند، اما این موضوع من را آزار نمی‌داد، چون ماموریتی داشتم که باید انجام می‌دادم. سال‌ها بعد، با برخی از داوطلبان مطالعه کتاب مقدس در تماس بودم و فهمیدم که مطالعات کتاب مقدسی که شروع کرده بودم مدت‌ها پس از آزادی مشروطم ادامه داشته است.

مری زن سیاه‌پوست قدبلند و با ابهتی بود که ماه‌ها با تلاش‌ها و دعوت‌های من برای مطالعه کتاب مقدس مخالفت کرده بود. او علناً مرا «ریاکار» خطاب می‌کرد و به شدت از من متنفر بود. با این حال، پس از اینکه چند ماه تدریس می‌کردم، یک روز پیش من آمد و از رفتارش عذرخواهی کرد. باز هم، این موضوع در بین زندانیان بی‌سابقه بود. با اینکه اردوگاه آتش‌نشانی بسیار آرام‌تر از زندان اصلی بود، اما ضعف هنوز قابل بروز نبود. مری به من گفت که می‌خواهد به جلسه مطالعه کتاب مقدس من بپیوندد، و او یکی از دوازده زن مؤمنی شد که در روز آزادی مشروطم به من پیوستند و برایم آواز خواندند. کمی پس از ورودم به اردوگاه زندان، یکی از کارکنان که مسیحی بود، گیتاری به من داد تا در مطالعه کتاب مقدس از آن استفاده کنم. اما آن زنان به رفتار ویژه من حسادت کردند و من مجبور شدم گیتار را پس بدهم. با پدرم تماس گرفتم و او یک گیتار دست دوم برایم فرستاد. من رهبری جلسات عبادت را در جمع‌هایمان بر عهده داشتم و خداوند آن اتاق جلسه را از یک مکان تاریک و ناامید کننده به یک نقطه روشن از شادی و حیرت تبدیل کرد.

من عضوی از تیم پیشگیری از آتش‌سوزی بودم و هر روز برای آموزش، پاکسازی آتش‌نشانی و پاکسازی به زمین ناهموار می‌رفتیم. ما از همان ابزارها استفاده می‌کردیم و همان نوع تجهیزات آتش‌نشانی را می‌پوشیدیم که در CCC استفاده می‌کردم. با این حال، خیلی زود احساس کردم که نمی‌توانم با گروه هماهنگ شوم. احتمالاً ده سال از اکثر زنان دیگر بزرگتر بودم. بنابراین درخواست انتقال به محل کار در محوطه اردوگاه را کردم.

از اینکه در آشپزخانه کاری به من داده شده بود، سپاسگزارم. هر روز کاری ساعت ۴ از خواب بیدار می‌شدم و در تهیه صبحانه و ناهار برای اردوگاه کمک می‌کردم. این موقعیت جدید هدیه‌ای از جانب خدا بود، چون من ساعت ۱ بعد از ظهر مرخصی می‌گرفتم و چند ساعت گرانبها برای مطالعه کتاب مقدس داشتم. خدا از این زمان‌های مطالعه فشرده برای آماده کردن من برای برنامه‌های شگفت‌انگیزی که برای آینده‌ام داشت، استفاده کرد.

بخش دوم

محکومیت

اعتقاد باور یا عقیده راسخ؛ کسی که به گناه یا خطا متقاعد شده است.

فصل دوازدهم

با صبر منتظر ماندم تا خداوند به من کمک کند، و او به من روی آورد و فریاد مرا شنید. او مرا از گودال ناامیدی، از گل و لای و لجن بیرون کشید. پاهایم را بر زمین محکم گذاشت و در راه رفتنم مرا استوار نگه داشت. او سرودی تازه برای خواندن به من داده است، سرودی برای ستایش خدای ما. بسیاری آنچه را که او انجام داده است خواهند دید و شگفت زده خواهند شد. آنها به خداوند توکل خواهند کرد

(مزمور باب ۴۰ ایه های ۱-۲)

تاریخ آزادی من تغییر کرده بود. قرار بود در روز تولدم در ماه اوت، مشروط آزاد شوم. این را به عنوان یک هدیه شیرین دیگر از جانب خداوند می‌دیدم. زندگی من واقعاً تغییر کرده بود و من یک تاریخ تولد جدید داشتم!

آخرین روز زندانم فوق‌العاده بود. نه تنها روز تولدم بود، بلکه دوازده زنی که در گروه مطالعه کتاب مقدس من بودند، آهنگ «من نامت را تغییر خواهم داد» را برای من خواندند. من در چند ماه گذشته آن را به آنها یاد داده بودم و به آنها می‌گفتم «همه شما در روز آزادی من این آهنگ را برای من خواهید خواند». و آنها این کار را کردند. اشک‌های زیادی ریخته شد و من همیشه آن زمان گرانبها را در زندگی‌ام به یاد خواهم داشت.

همانطور که قبلاً ذکر شد، من و ترزا در پنج سال گذشته ارتباطمان را با یکدیگر از دست داده بودیم. ما حتی وقتی در سانتا کروز زندگی می‌کردیم، با هم صمیمی نبودیم، اما هنوز نوعی دوستی داشتیم که می‌توانستیم از جایی که قطع کرده بودیم، بدون توجه به سال‌های دوری، دوباره شروع کنیم.

به نحوی فهمیدم که او در آن زمان نزدیک سن دیگو زندگی می‌کرد. و

فقط یک ساعت با زندان فاصله داشت! با او تماس گرفتم و از او خواستم که در روز آزادی مشروطم دنبالم بیاید. او با ماشین فولکس واگنش از کوه به کمپ رینبو رفت و مرا به آپارتمانش نزدیک کارلرزد برگرداند. من فقط یک شب ماندم، چون مجبور بودم یک قطار دوازده ساعته سوار شوم تا دو روز دیگر به سن خوزه بروم و خودم را به افسر آزادی مشروط (P.O.) معرفی کنم. وقتی از زندان آزاد شدم، ۲۰۰ دلار «پول دروازه» به من دادند، احتمالاً به معنی «پولی که از دروازه خارج می‌شود». طبق آمار دفتر دادگستری، ساعت اول پس از آزادی یک زندانی برای تعیین اینکه آیا مسیر یک زندانی سابق به بیرون از زندان منتهی می‌شود یا یک چرخش سریع دارد، بسیار مهم است. من تا زمانی که برای این کتاب تحقیق نمی‌کردم، از این آمار آگاه نبودم. این باعث می‌شود که من حتی بیشتر از هدایتی که خداوند هنگام آزادی‌ام در سال ۱۹۹۰ به من داد، سپاسگزار باشم.

من به سن خوزه رسیدم و از آنجایی که اهل آن منطقه نبودم، مجبور شدم یک متل پیدا کنم تا شب را در آنجا بمانم تا بتوانم روز بعد صندوق پستی‌ام را ببینم. باید هزینه اتوبوس از ایستگاه قطار، متل و سپس اتوبوس دیگری به دفتر آزادی مشروط را پرداخت می‌کردم. در آنجا با ژاک الیسون، افسر آزادی مشروطم، آشنا شدم. در طول ملاقاتمان، او راضی بود که من به منطقه‌ای که به آن منصوب شده بودم، می‌روم. سپس او مرا به ایستگاه اتوبوس گری‌هاوند رساند. من همچنین هزینه اتوبوس از بالای تپه به سانتا کروز را پرداخت کردم، زیرا آنجا «شهرستان محل تعهد من» بود، به این معنی که جرم من از آنجا سرچشمه گرفته بود.

یک داستان بسیار سرگرم‌کننده این است که صندوق پستی... قرار بود برای سال آزادی مشروطم، من را روی کاغذ با ژاک «معامله» کند. این افسر مرد آزادی مشروط، سابقه‌ی من را خوانده بود و فهمیده بود که «من نه شغلی دارم، نه خانواده‌ای و نه حمایت اجتماعی. او من را به عنوان یک زندانی آزاد شده نمی‌خواست، چون من شبیه «مشکل‌ساز» به نظر می‌رسیدم و او نمی‌خواست دردرس درست کند.

به لطف خدا، برای سال بعد من نمونه‌ی «محکوم سابق» بودم. او می‌توانست به راحتی این کار را بکند! من و ژاک رابطه‌ی فوق‌العاده‌ای برقرار کردیم و او حتی چهارده ماه بعد به عروسی من آمد. در تمام مدتی که همدیگر را می‌شناختیم، به این موضوع می‌خندیدیم.

متاسفانه، بین قطار، متل، غذا و سه اتوبوس، فقط پنجاه دلار داشتم. وقتی در ایستگاه اتوبوس سانتا کروز پیاده شدم، هنوز هم به وضوح آنچه را که شنیدم به یاد دارم. انگار «شیطان می‌گفت: برو به «فلتس» و «مقداری مواد مخدر» تهیه کن. و احساس کردم که خداوند می‌گوید «با کلیسا تماس بگیرید». من برای همیشه سپاسگزارم که با کلیسا تماس گرفتم.

حتی قبل از اینکه زندان را ترک کنم، با کارکنان مرکز زندگی مسیحی سانتا کروز در خیابان میشن نامه نوشته بودم و قرار گذاشته بودم که پس از آزادی‌ام با آنها ملاقات کنم. متوجه شدم که باید برنامه‌ای داشته باشم، زیرا احساس می‌کردم اگر به «دوستان» و پاتوق‌های قدیمی‌ام برگردم، به زندگی خیابانی برمی‌گردم. همانطور که در مورد معتادان می‌گویند - «اگر به این مسیر ادامه دهی، یا خودت را در زندان، در آسایشگاه روانی یا مرده خواهی یافت». و این حقیقتی است که بارها ثابت شده است.

اکنون آزاد بودم، اما هیچ آینده‌ای نداشتم. فقط معتادان به مواد مخدر و فاحشه‌ها را در سانتا کروز می‌شناختم. دوباره، به خدا فریاد زدم و از او پرسیدم که چگونه می‌تواند اجازه دهد به شهری برگردم که تمام چیزی که می‌شناختم مواد مخدر و خیابان‌ها بود. نمی‌دانستم چگونه به من کمک خواهد کرد تا بر شهرتی که در آنجا کسب کرده بودم غلبه کنم. او دوباره به من نشان داد که باید شاهد کسانی باشم که قبلاً با آنها وقت گذرانده بودم. در طول ماه‌های متمادی، خداوند افراد و فرصت‌های زیادی را برای من فراهم کرد تا عشق، نور و انجیل خود را با آنها به اشتراک بگذارم، از جمله بی‌خانمان‌ها و معتادانی که می‌شناختم.

وقتی به کلیسا رسیدم، آنها بسیار مهربان بودند. آنها با خانمی به نام اولی تماس گرفتند که به من اجازه داد موقتاً در خانه‌اش زندگی کنم تا زمانی

که بتوانم جایی برای زندگی پیدا کنم. او یک زن مسن دوست‌داشتنی بود و ما خیلی سریع با هم دوست شدیم. با این حال، وقتی ژاک از محل اقامت من مطلع شد، حسابی عصبانی شد! یکی از اتهامات جنایی من «کلاهبرداری از یک مسافرخانه‌دار» بود، که اساساً به این معنی است که من از افرادی که تحت مراقبت من بودند، دزدی می‌کردم. او می‌ترسید که من از اولی سوءاستفاده کنم. اما من هرگز چنین کاری نمی‌کردم.

این قبل از آن بود که ژاکی من را بشناسد. او در نهایت مرا با پول دولت در متل هیچینگ پست مستقر کرد. آنجا پر از مواد مخدر و آدم‌های پست بود. واقعاً چندی‌آور بود - وقتی وارد اتاقم می‌شدی، می‌توانستی شیاطین را حس کنی. من فقط چند بار در زندگی‌ام این را تجربه کرده‌ام.

از زندگی در کنار معتادان به مواد مخدر و فعالیت‌های شیطانی آنقدر عصبی بودم که چند نفر از اعضای کلیسا را تماس گرفتم و از آنها خواستم که در اتاق با من دعا کنند. بعد از آن بهتر شد، اما می‌توانستم به راحتی به زندگی قدیمی‌ام برگردم، زیرا خرید مواد مخدر مستقیماً از کسی که در اتاق کناری من بود، خوب و راحت بود!

یک روز، در یک جلسه زنان آگلو شرکت کردم. قبلاً هرگز در مورد این خدمت نشنیده بودم، اما خانم‌ها بسیار مهربان و دلسوز بودند. با اینکه پیشینه من را نمی‌دانستند، احساس پذیرفته شدن و در خانه بودن می‌کردم. در پایان جلسه، با زنی به نام "سی" آشنا شدم و او پیشنهاد داد که مرا به متل من برگرداند. اما او گفت که اول باید بچه‌هایش را از مدرسه ابتدایی بردارد.

وقتی به مدرسه رسیدیم، من درون او منتظر ماندم در حالی که او برای آوردن بچه‌هایش می‌رفت. اتفاقی از پنجره بیرون را نگاه کردم و شوکه شدم!! آنجا بود، شوهر سابقم بیل/ و دو فرزندم، مگان و جیسون. سه سال بود که آنها را ندیده بودم و هیچ ایده‌ای نداشتم که چگونه آنها را پیدا کنم. البته، از ون بیرون پریدم تا به آنها خوشامد بگویم!

بچه‌ها عصبی بودند و بیل عصبانی بود، چون فکر می‌کرد من او را پیدا

کرده‌ام. مگان تا حدودی مرا به یاد داشت، چون وقتی رفتم شش ساله بود. اما جیسون نمی‌دانست من که هستم؛ وقتی بیرون آمدم او فقط دو ساله بود. آن روز همه از هم جدا شدیم و بعداً فهمیدم که بیل دوباره ازدواج کرده است.

بیل پس از اینکه در مدرسه با من برخورد کرد، ناگهان خانواده‌اش را به هالیستر، شهری که کمی بیش از یک ساعت در جنوب شرقی سانتا کروز بود، منتقل کرد، فقط برای اینکه از من دور شود. فکر می‌کنم او نگران بود که من دوباره حقوق والدینم را به دست بیاورم. اما من شش سال دیگر نتوانستم دوباره فرزندانم را ببینم.

من و دوست جدیدم «سی» با هم دوست شدیم و از آنجایی که به یک جای دائمی برای زندگی نیاز داشتم، او با چند نفر از دوستان مسیحی‌اش که دنبال هم‌خانه می‌گشتند صحبت کرد. بث و جنیفر هر دو به گرمی از من استقبال کردند و درخواست من را فوراً پذیرفتند. تقریباً یک سال در خیابان هاو در سانتا کروز زندگی کردم.

من در کلیسای مرکز زندگی مسیحی شکوفا شدم. من چند ماه عضو یک گروه بهبودی مسیحی در آنجا بودم و توانستم در تیم عبادت آواز بخوانم. کشیش ری شلتون حتی به من اجازه داد که در کلاس مدرسه یکشنبه آنها به بچه‌ها درس بدهم. و این حرف مهمی بود، زیرا دخترش تابیتا یکی از شاگردان من بود! کشیش ری کسی بود که به زودی به من و شوهر آینده‌ام برای کلاس‌های قبل از ازدواج مشاوره می‌داد و مراسم عروسی‌مان را برگزار می‌کرد.

خدا در آن سال‌های اولیه خیلی به من لطف داشت! البته، وقتی از زندان آزاد شدم، اصلاً نمی‌دانستم قرار است برای کار چه کار کنم. در آن روزها برنامه‌های کمی برای محکومین وجود داشت. به محض اینکه می‌فهمیدند سابقه محکومیت کیفری دارید، اکثر سازمان‌ها درخواست شما را رد می‌کردند. اما باز هم، خدا نیاز من را به طرز چشمگیری برآورده کرد.

مردی به نام دیل کاسلر از کلیسای من، صاحب امتیاز شرکت خدمات

موقت غربی محلی بود، که یک شرکت کاریابی بود که شرکت‌های بزرگ برای استخدام سریع و کوتاه‌مدت کارگران از آن استفاده می‌کردند. دلیل با وجود اینکه از پیشینه من خبر داشت، به من کار داد. من هنوز هم از او به خاطر کمک معناداری که به من کرد، سپاسگزارم.

دفتر کاریابی بسیار کوچک بود و فقط شش کارمند داشت، اما شرکت در سطح ملی بود. با اینکه قبلاً هرگز این نوع کار را انجام نداده بودم، خیلی زود در کسب و کار پیشرفت کردم و به یک فروشنده برتر برای بخش صنایع سبک تبدیل شدم. شاید یک چیز خوب از پدرم به ارث برده باشم! برای ادامه تحصیل، به پیش‌نیازهای «توسعه آموزش عمومی» (GED) نیاز داشتم، زیرا هنوز رسماً از دبیرستان فارغ‌التحصیل نشده بودم. با اینکه از ترس جانم نمی‌توانستم در آزمون‌ها، به خصوص ریاضی، قبول شوم، اما پس از چند ماه واحدهایم را گرفتم. این پایه و اساس آنچه خدا برای آینده من در نظر داشت را بنا نهاد.

در آن روزها فقط دوچرخه سواری می‌کردم و گاهی اوقات اتوبوس سوار می‌شدم، زیرا تا زمانی که نمی‌توانستم از کارم مقداری پول پس‌انداز کنم، نمی‌توانستم ماشین بخرم. باز هم، خداوند مرا برکت داد، زیرا خانام در خیابان هاو فقط پنج بلوک با خدمات موقت غربی فاصله داشت! من با لباس رسمی با دوچرخه به محل کار می‌رفتم، که مانور دادن با آن بسیار جالب بود. همچنین با دوچرخه در سطح شهر به کلیسا و کلاس‌های GED خود می‌رفتم که حدود ده مایل رفت و برگشت بود.

به زودی یک بیوک اسکای لارک مدل ۱۹۷۰ به قیمت ۳۵۰ دلار خریدم. رنگ خردلی واقعاً زشتی داشت و به نظر می‌رسید که چند بار دربی غلتکی را پشت سر گذاشته است، که همین‌طور هم بود! درها هنوز کار می‌کردند، اما جلوپنجره نبود و لاستیک‌های عقب بزرگ بودند. یک موتور هشت سیلندر داشت، اما حتی با هفت سیلندری که کار می‌کرد، مثل یک قهرمان کار می‌کرد. من آن را «کوسه» نامیدم. من و همسر من که هنوز او را نمی‌شناسم، در طول سال‌ها صاحب سه اسکای لارک دیگر شدیم.

یک روز، نزدیک به روز یادبود در سال ۱۹۹۱، رئیس، دیل، پیشنهاد داد که در یک دوره‌می آخر هفته مجردها در مرکز کنفرانس مونت هرمون، که حدود پانزده دقیقه در شرق سانتا کروز واقع شده بود، شرکت کنم. من هرگز اسم این مکان را نشنیده بودم، اما دیل گفت که با غذا، والیبال، شنا، موسیقی و ماجراجویی - که برخی از چیزهای مورد علاقه من هستند - بسیار سرگرم‌کننده خواهد بود! با این حال، من به او گفتم: "مطمئناً لازم نیست برای پیدا کردن شوهر به یک رویداد مجردی بروم!"

دیل منصرف نمی‌شد. او به من گفت که باید "آن را بررسی کنم" و این یک تجربه عالی برای من خواهد بود. او گفت: "فقط برو و خوش بگذران". بنابراین من ثبت نام کردم. من به سادگی نمی‌توانستم تصور کنم که خدا چه برنامه‌ای برای من دارد.

فصل سیزدهم

من در خداوند، خدای خود، غرق در شادی هستم! زیرا او مرا با لباس
نجات پوشانده و ردای عدالت را بر تنم کرده است. من مانند دامادی
هستم که برای عروسی خود لباس پوشیده است یا عروسی که
جواهرات خود را به او بخشیده است

(اشعیا ۶۱:۱۰)

می‌گویند اغلب عشق زندگی‌تان را زمانی پیدا می‌کنید که کمتر به دنبالش
هستید. مطمئن نیستم که همیشه درست باشد، اما این تجربه‌ی شادی‌آور
من بود.

کوه هرمون یک مرکز کنفرانس مسیحی است که در کوه‌های نزدیک
اسکاتس ولی، کالیفرنیا واقع شده است. این مرکز تقریباً صد و بیست
سال پیش تأسیس شد و میزبان بسیاری از نویسندگان و متکلمان مشهور
مسیحی از سراسر جهان بوده است. هزاران نفر بی‌شماری در محوطه‌ی آرام
و پوشیده از درختان کاج و از طریق سخنرانان الهام‌بخش خود، شفا و آرامش
یافته‌اند.

شب اول خلوتگاه مجردها، من در طبقه‌ی دوم کلبه‌ی زیبای پوندروسا
پینگ‌پنگ بازی می‌کردم. از دویدن بیش از حد گرم شده بود، بنابراین
تصمیم گرفتم برای کمی سکوت و هوای تازه به تراس بروم. ستاره‌ها بسیار
زیبا بودند، استخر به اندازه‌ی استخر المپیک روشن بود و من واقعاً احساس
رضایت می‌کردم. من تنها کنار نرده ایستاده بودم و با خداوند صحبت می‌کردم
و از او به خاطر چنین تغییرات معجزه‌آسایی در زندگی‌ام تشکر می‌کردم.

صدای باز شدن در شیشه‌ای کشویی را پشت سرم شنیدم و با خودم فکر

کردم "ای برادر، یک نفر دارد می‌آید که به من گیر بدهد". البته، من آدم بسیار با اعتماد به نفسی هستم و به ندرت عصبی می‌شوم. اما وقتی برگشتم و او را دیدم که نزدیک می‌شود، خیلی زیبا بود. واقعاً عصبی شدم و در نهایت تمام داستان زندگی‌ام را همان اول برایش تعریف کردم. زندگی بی‌خانمانی، نفرت از خود، مصرف مواد مخدر، اقدام به خودکشی، پرسه زدن در خیابان و این واقعیت که تازه از زندان آزاد شده بودم، برایم آشکار شد.

نیازی به گفتن نیست که او شگفت‌زده شده بود!

با این حال، او تازه یک سال قبل از یک طلاق بد بیرون آمده بود، طلاق که در آن به او دروغ گفته شده بود، به او خیانت شده بود و از او دزدیده شده بود. اگرچه داستان من برای او کاملاً تکان‌دهنده بود، اما آن را به عنوان حقیقت دید و به قول خودش، «شنیدن کسی که اینقدر صادق بود، مخصوصاً با چنین گذشته‌ای، واقعاً نشاط‌آور بود!»

بعداً متوجه شدیم که خدا مایکل را برای ازدواج ما آماده و تربیت کرده بود. برای اینکه بتواند این اسب وحشی را اداره کند، به یک مرد بسیار خاص، صبور، قوی و دوست‌داشتنی نیاز بود!

مایکل بعداً به من گفت که وقتی شهادت من را می‌شنید، افکار زیادی به ذهنش هجوم می‌آورد. او از من خوشش می‌آمد، اما هشدارهایی را که در طول سال‌ها در مورد مجرمان شنیده بود، به یاد می‌آورد. او با خود فکر کرد: «فرار کن! این نوع زن همان زنی است که امثال سلیمان از او هشدار می‌دهند». با این حال، او همچنین احساس می‌کرد که روح‌القدس می‌گوید: «چطور جرأت می‌کنی کسی را که من کاملاً رستگارش کرده‌ام، قضاوت کنی. به او فرصتی بده». و من هنوز خدا را ستایش می‌کنم که مایکل به حرف‌هایم گوش داد.

در طول آن آخر هفته‌ی سه روزه برای خلوت مجردی، زمان زیادی را با هم گذراندیم. او مرا با داتسون ۲۰۰۰ کانورتیبل مدل ۱۹۶۸ دوست‌داشتنی‌اش به بزرگراه ۹ و کنار ساحل برد و ساعت‌های زیادی را با هم صحبت کردیم. حالا کاملاً شیفته‌ی هم شده بودیم.

تصمیم گرفتیم بعد از مونت هرمون هم به دیدن هم ادامه بدهیم، اما حدود سه ساعت و نیم از هم فاصله داشتیم. بنابراین مایکل یک هفته در میان به سانتا کروز می‌رفت. او اهل ناپا، کالیفرنیا بود و تقریباً بیست سال در آنجا زندگی کرده بود. والدینش در سونوما، حدود سی دقیقه در غرب ناپا، زندگی می‌کردند.

البته مایکل بخشی از داستان‌ش را هم با من در میان گذاشت. من دقیقاً نمی‌دانستم چطور با این موضوع کنار بیایم، چون او به من گفت که پدرش کاپیتان گشت بزرگراه کالیفرنیا (CHP) در شهرستان مارین بوده و برادرش در حال حاضر گروهبان در گشت بزرگراه سانفرانسیسکو است. پلیس‌ها!! مایکل با ذهنیت سیاه و سفید «پلیس» بزرگ شده بود. چقدر طعنه‌آمیز است که من با کسی مثل او ازدواج کردم، چون همیشه جذب «پسرهای بد» می‌شدم. او گفت که والدینش و کتاب مقدس همیشه به او می‌گفتند که «از آن نوع افراد خیلی خیلی دور بمان» - همان کسی که قبلاً بودم.

خانواده‌اش از اینکه او «کسی مثل من» را به خانه می‌آورد، نگران بودند. اما در طول سال‌ها، خدا قلب آنها را در مورد «آن نوع افراد» - بی‌خانمان‌ها، معتاد به مواد مخدر و محکوم - تغییر داده است. خدا مطمئناً حس شوخ‌طبعی دارد! عاقلانه است که ما فقط در سال‌های آینده بخش کوچکی از داستانم را با آنها در میان گذاشتیم.

مایکل به سرعت برای ملاقات من در سانتا کروز برمی‌گشت. اما شب‌ها، هم‌اتاقی‌هایم او را مجبور می‌کردند که در وسیله نقلیه دیگرش، یک کامیون دوج داکوتا، بخوابد، زیرا می‌خواستند به ما کمک کنند که پاک بمانیم.

روی کامیون یک پوسته پلاستیکی کمپر بود و وقتی در پاییز باران شروع به باریدن کرد، صدایی شبیه به صدای پاپ کورن روی سقف داشت. او با لحنی شیطن‌آمیز به من گفت که دیگر نمی‌تواند این صدا را تحمل کند و آن موقع بود که به فکر خواستگاری از من افتاد.

پس از دو ماه آشنایی، مایکل شروع به جستجوی حکمت و اجازه ازدواج با من از جانب خداوند کرد. او از خدا خواست که از طریق یک «پشم

گوسفند» به او نشان دهد یا بگوید. در کتاب داوران کتاب مقدس، پشم گوسفند اساساً از خدا نشانه‌ای می‌خواهد که فرد به کدام سمت برود. او گفت: «پروردگارا، لطفاً به من نشان بده که ازدواج با شارون اشکالی ندارد یا نه». درست همانطور که در کتاب مقدس آمده است، در بازدیدهای مایکل از سانتا کروز، سه بار خدا به او گفت: «این انتخاب توست». به عبارت دیگر، هر دو تصمیم نزد خداوند خوب بود.

این موضوع مسلماً برای او ناامیدکننده بود، اما سومین باری که این احساس را داشت، ما با داتسون او رانندگی می‌کردیم. یک روز آفتابی زیبا بود که با سقف باز در داتسون کانورتیبل او رانندگی می‌کردیم. آهنگی از رادیو پخش شد و او خندید. از او پرسیدم "چی اینقدر خنده‌داره؟" ظاهراً این آهنگ او را به یاد سوالش از خدا در مورد ازدواج انداخته بود. مجبور شدم اطلاعات را از او بیرون بکشم، اما بالاخره در مورد درخواستش برای یک پشم گوسفند به من گفت.

با هیجان گفتم "از من می‌خواهی با تو ازدواج کنم؟" بنابراین، تنها دو ماه پس از ملاقاتمان، مایکل در چراغ راهنمایی در گوشه بزرگراه ۹ و بزرگراه ۱ در سانتا کروز از من خواستگاری کرد. من با خوشحالی گفتم بله. ما دو ماه بعد ازدواج کردیم. نامزدی ما فقط چهار ماه طول کشید!

والدین و برادرش، به همراه بسیاری از افراد دیگر، فکر می‌کردند که ازدواج ما به زودی شکست خواهد خورد. آنها شش ماه به آن فرصت دادند. در واقع، ما هیچ تصویری از هزارتوی پرآشوبی که در سال‌های آینده با آن مواجه خواهیم شد، نداشتیم. اما هر دوی ما عیسی را اول از همه و با تمام وجودمان دوست داشتیم. و می‌دانستیم که او ما را در هر شرایطی که پیش بیاید، یاری خواهد کرد. خدا به هر دوی ما بسیار وفادار بوده است.

مایکل در دوران آشنایی ما نمی‌توانست هر آخر هفته به دیدن من بیاید، زیرا فرزندانش هر دو هفته یکبار به او مراجعه می‌کردند. او حدود چهل درصد حضانت آنها را بر عهده داشت، زیرا یک سال قبل، پس از ده سال زندگی مشترک با جودی، طلاق سختی را پشت سر گذاشته بود. من و مایکل در آن

مدت تماس‌های تلفنی زیادی با هم داشتیم.

فهمیدم که جودی مایکل را به خاطر رئیسش ترک کرده است، اما هنوز دنبال خون بود. آنها در طول سال‌های ازدواجشان سخت کار کرده بودند. آنها دو خانه خریده و فروخته بودند، هر کدام چشمگیرتر از قبلی. پس از طلاق، خانه «شمال ناپا، چهار خوابه، سه حمام، با یک استخر کف سیاه در حیاط خلوت» به او تعلق گرفت. مایکل تا زمان فروش آن در این خانه زندگی کرد. از آنجایی که می‌دانستم او قرار نیست خانه را پس از ازدواجمان نگه دارد، متوجه شد که من دنبال پولش نیستم - فقط دنبال خودش هستم!

او به عنوان وصله‌کار برای پاسیفیک بل کار می‌کرد و پول خوبی درمی‌آورد. او حتی کمیسر برنامه‌ریزی شهر ناپا بود. اما با طلاق، همه چیز را از دست داد - همسرش، توانایی‌های تمام‌وقت فرزندپروری‌اش، خانه‌اش و غرورش. با این حال، این معجزه خدا بود که من و او - این دو فرد کاملاً متفاوت از پیشینه‌های کاملاً متفاوت - توانستیم به هم برسیم.

پیش از این، نزدیک به پایان ازدواجش با جودی، مایکل یک شب با خرید مواد غذایی برای شام آن شب از محل کار به خانه آمد. چیزی که او پیدا کرد او را شگفت زده کرد. خانه تخلیه شده بود. در ابتدا، او فکر کرد که مورد سرقت قرار گرفته است، اما خیلی زود نامه‌ای با عنوان «جان عزیز» را روی یکی از معدود وسایل باقی مانده، میز ناهارخوری، پیدا کرد. ماه‌ها بعد، او فهمید که جودی به همراه «دوستان مشترکشان» یک ون اسباب‌کشی اجاره کرده و آنها تقریباً شصت درصد از همه چیز خانه را دزدیده‌اند.

پس از طلاق، او متوجه شد که همسر و خانواده‌اش را نادیده گرفته است، همه اینها به دنبال «خوشحال کردن آنها» با تلاش برای به دست آوردن جایگاه و دارایی بیشتر بوده است. اما خیلی دیر شده بود. او ویران شده بود، اما بیشتر به این دلیل که حتی متوجه نشده بود که چیزی در ازدواجشان اشتباه است. با این حال، این تجربه دلخراش به او کمک کرد تا به سوی خدا بازگردد و در نتیجه، مرد، شوهر و پدر بسیار بهتری شد.

بعد از ازدواج، سانتا کروز عزیزم را ترک کردم و به ناپا نقل مکان کردم،

زیرا دو فرزند مایکل، نیکول و جو، تنها هفت و نیم و شش سال داشتند. او می‌خواست بخش بزرگی از زندگی آنها باشد و در کنارشان بماند. در ابتدا، آنها به راحتی مرا پذیرفتند، اما این فقط حسادت مادرشان را بیشتر کرد. جودی در همان نزدیکی زندگی می‌کرد و با اینکه مایکل را به خاطر مرد دیگری ترک کرده بود، مطمئناً نمی‌خواست که او هیچ شادی داشته باشد. ما در ابتدا در خانه‌ای که جودی و او در خیابان الکساندر، پلاک ۳۹۲۲، در آن زندگی می‌کردند، ماندیم، زیرا هنوز فروخته نشده بود. زندگی در خانه "او" عجیب بود، اما من از زندگی در یک اتاق کوچک در یک خانه کوچک آمده بودم، بنابراین این یک تغییر فوق‌العاده بود.

جودی قبلاً بیشتر درآمد حاصل از فروش خانه بزرگ سه طبقه را دریافت کرده بود تا مایکل بتواند حقوق بازنشستگی خود را حفظ کند. آنچه که برای مایکل باقی مانده بود حدود ۳۰۰۰ دلار بود. من ۲۰۰۰ دلار بدهی معوقه از طلبکاران سانتا کروز داشتم، بنابراین آن را پرداخت کردیم و سپس تقریباً ورشکست شدیم.

ما همچنین مجبور بودیم نفقه فرزند را بپردازیم که بسیار گزاف بود. بین فروش خانه و کاهش توان مالی‌مان، مجبور شدیم به یک خانه اجاره‌ای در کانزاس کورت در جنوب ناپا نقل مکان کنیم. اما اجاره جدید تبدیل به یک نعمت شد، زیرا بالاخره «خانه خودمان» را داشتیم.

با این حال، مایکل امور مالی را مدیریت می‌کرد و او می‌گفت: «شارون، ما هیچ راهی نداریم که بتوانیم از پس همه اینها برآییم». من یک مسیحی نسبتاً جدید بودم، اما به اصل ده یک اعتقاد داشتم، که به معنای دادن حداقل ده درصد از درآمد خالص خود به خداوند است. به مایکل گفتم: «آیا ده یک نمی‌دهی؟» او گفت: «من هر از گاهی پول را در ظرف نذورات می‌اندازم».

من شوکه شدم! در حالی که ده یک جزو دستورات عهد جدید نیست، عیسی گفت که ما باید ده یک بدهیم، و پولس رسول گفت که ما باید آنچه را که در قلب خود تصمیم به دادن آن گرفته‌ایم، و با خوشحالی انجام دهیم،

بخشیم. از آنجایی که قلب‌های ما بسیار بی‌ثبات هستند، پایبندی به یک عدد ده درصد آسان است و تمایل به بخشش‌های خودسرانه را از بین می‌برد. با این وجود، من گفتم: «اگر نمی‌خواهید عشر بدهید، من ده درصد از درآمد را به کلیسا می‌دهم». اما شما را تشویق می‌کنم که همین کار را انجام دهید. فقط با پنج درصد شروع کنید. در عرض یک ماه، اگر وضعیت مالی ما پایدار یا بهتر باشد، می‌توانید آن را به ده درصد افزایش دهید. خوشحال خواهی شد که به خدا احترام گذاشتی».

خدا خودنمایی کرد! آنچه روی کاغذ دیدیم، واقعیت ما نبود. اما خداوند ما را از این شرایط عبور داد - چه در آن زمان و چه اکنون - و به طرز معجزه‌آسایی پول ما را افزایش داد تا کمبودی نداشته باشیم. تنها از طریق سختی‌هایمان توانستیم یاد بگیریم که به او عمیق‌تر اعتماد کنیم. و از آن زمان، تمام زندگی زناشویی خود را عشریه کرده‌ایم.

در طول سال‌ها دریافتیم که خداوند صدها موقعیت دشوار را به درس‌هایی - یا هدایایی - برای منفعت ما تبدیل می‌کند. مطمئناً دوران بسیار سختی را پشت سر گذاشتیم. اما همانطور که به آنچه احساس می‌کردیم خدا از طریق کتاب مقدس، روح القدس و دیگر مسیحیان واقعی به ما می‌گوید اعتماد و اطاعت کردیم، بدون اینکه بسوزیم، از آتش‌هایمان گذشتیم. ما تقویت شدیم و پیوندمان با خداوند و یکدیگر از طریق آن آتش‌ها محکم شد.

روزی مایکل از سر کار به خانه آمد و من را در حیاط خلوت خانه اجاره‌ای‌مان دید که پاهایم در یک پلاستیک کوچک بود. استخر «بچه‌گانه». من واقعاً دلم برای داشتن یک منبع آب تنگ شده بود، بنابراین فکر کردم که به نحوی می‌توانم آب مورد نیازم را تهیه کنم! من آن استخر کوچک را از فروشگاه والمارت خریده و به خانه برده بودم. یک سال بعد، ما به دنبال خانه‌ای در آن منطقه بودیم و تا آن زمان، مایکل تصمیم گرفته بود که باید یک استخر هم داشته باشد!

ما خانه‌ای در خیابان تروور شماره ۲۴۳۴ در ناپا خریدیم. و مایکل استخر

توکار من را در حیاط خلوت برایم خرید! این اولین باری بود که صاحب خانه می‌شدم. در آن سال‌ها اتفاقات زیادی در آنجا رخ داد که منجر به بهبودی و بلوغ من شد. با علاقه به یاد دارم که برای خانواده‌ام که معمولاً حدود چهارده نفر بودند، شام‌های شکرگزاری و کریسمس درست می‌کردم. همچنین این اولین باری بود که تجربه پذیرایی در خانه خودم را داشتم.

یک روز، مایکل از سر کار به خانه آمد و من دو تکه چوب ۱ در ۴ اینچ در ۸ فوت و چند میله بلند را در اتاق نشیمن چیده بودم. او از گوشه چشم به من نگاه کرد و گفت: «حالا چه کار می‌کنی؟» به او گفتم: «می‌خواهم یک جا ادویه‌ای بسازم. این یکی که داریم خیلی کوچک است.»

او پرسید: «آیا قبلاً این کار را انجام داده‌ای؟» گفتم: «نه، اما در ذهنم آن چیزی را که می‌خواهم باشد، دارم.» بنابراین من آن را طراحی کردم و به رنگ آبی رنگ کردم و شگفت‌انگیزترین پروژه را انجام دادم. مایکل با بریدن چوب و چسباندن آن به دیوار به من کمک کرد. حتی او هم وقتی کار تمام شد، از آن تحسین کرد!

یک بار دیگر، بچه‌ها را با خود داشتیم. گفتم: «می‌خواهم برای اتاق نشیمن و غذاخوری‌مان پرده درست کنم.» دو پنجره بزرگ بودند، با ارتفاع پنج فوت و عرض شش فوت. او از من پرسید: «آیا قبلاً این کار را انجام داده‌ای؟» گفتم «نه، اما در ذهنم هست که می‌خواهم چه شکلی باشند».

همه ما به سمت فروشگاه پارچه رفتیم. مایکل خیلی شک داشت که من بتوانم پرده‌ها را بدوزم. او از اینکه پارچه سنگین بیش از ۲۰۰ دلار قیمت داشت، مبهوت شد. اگر پروژه را خراب می‌کردم، کلی ضرر می‌کردیم. اما من آنها را طراحی کردم، بریدم و دوختم، و شگفت‌انگیزترین پرده‌ها را ساختم. همچنین روکش صندلی‌های اتاق غذاخوری‌مان را از همان پارچه درست کردم. حتی برای بچه‌ها هم لباس دوختم.

در همین حال، یک ابر باران بزرگ - و معلم زندگی - جودی، همسر سابق مایکل بود. او از همان روزهای اول آشنایی‌مان، خار بزرگی در زندگی ما بود و این تا سال‌های بعد ادامه داشت. آن دوران بسیار آشفته بود. او در همان

شهر زندگی می‌کرد و خیلی زود به خانه‌ای نقل مکان کرد که فقط دو بلوک با ما فاصله داشت! او در هر فرصتی سعی می‌کرد ازدواج ما را تضعیف کند. او بچه‌ها را شستشوی مغزی داد تا فکر کنند ما والدین مناسبی نیستیم. و از آنجایی که به دنبال حضانت کامل بچه‌ها بود، حتی یک کارآگاه خصوصی استخدام کرد تا سابقه من را بررسی کند.

او همچنین با خرید یک باربیکیوی گران‌قیمت برای شوهر جدیدش، به دنبال خراب کردن اعتبار ما بود. او یک کارت اعتباری جدید به نام خود و مایکل گرفت و سپس از پرداخت قسط خودداری کرد. ما فقط زمانی که برای خرید خانه رفتیم، از این موضوع مطلع شدیم. خدا ما را نجات داد و توانستیم اعتبار خود را تسویه کنیم.

اما همه اینها به من و مایکل کمک کرد تا با اشتیاق بیشتری به خدا روی آوریم. ما حتی یک مبل داشتیم که دائماً روی آن زانو می‌زدیم و برای حکمت و قدرت خدا التماس می‌کردیم. ما آن را "مبل نماز" خود می‌نامیدیم. اکنون می‌دانیم که او به ما کمک کرد تا از هر مانعی که با آن مواجه می‌شدیم، عبور کنیم. ازدواج ما در هر آزمایشی که با آن روبرو می‌شدیم، قوی‌تر می‌شد، زیرا برای هر مشکلی به عیسی پناه می‌بردیم.

من و مایکل حدود دو سال بود که ازدواج کرده بودیم که جیم، شوهر جودی، با ما تماس گرفت. او پرسید که آیا می‌تواند ما را به شام ببرد. بدیهی است که ما کاملاً کنجکاو شده بودیم! وقتی آن شب همدیگر را ملاقات کردیم، او گفت که او و جودی در حال طلاق گرفتن هستند. او به ما گفت که جودی اساساً ازدواج آنها را خراب کرده است، زیرا او آنقدر روی جدا کردن من و مایکل تمرکز کرده بود!

او تعجب می‌کرد که چگونه ما از همه «مین‌های زمینی» که او بی‌رحمانه سر راهمان گذاشته بود، جاخالی دادیم. ما فقط می‌توانستیم لبخند بزنیم و به او بگوییم که این کار خداوند است، زیرا نمی‌دانستیم که او چند بار سعی کرده بود ما را خراب کند. از قضا، ما هنوز هم تا به امروز از جودی به خاطر سختی‌هایی که برای ما ایجاد کرده، سپاسگزاریم. این سختی‌ها ما را مجبور

کرد که ازدواجمان را روی زانوهایمان بنا کنیم!

در همین حال، مشکلات عاطفی و رابطه‌ای قدیمی ما به تدریج ظاهر شدند و بچه‌ها فقط یک لایه استرس اضافی بودند که مشکلات ما را بیشتر می‌کردند. اگرچه بعد از پذیرفتن عیسی در زندان، احساس تازگی می‌کردم، اما از دردی که باید در آینده برای رشد و بلوغ از زندگی قدیمی‌ام متحمل می‌شدم، آگاه نبودم. خنده‌دار است - شما «مشکلات رابطه‌ای» ندارید، مگر اینکه در یک رابطه باشید!

مایکل تمایلی به تنبیه بچه‌ها نداشت، وقتی که آنها هر آخر هفته و چهارشنبه شب‌ها برای ماندن پیش ما می‌آمدند. او به خاطر طلاق احساس گناه می‌کرد و فکر می‌کرد بچه‌ها وقتی با ما هستند به مکانی امن و شاد برای ماندن نیاز دارند، مخصوصاً به این دلیل که ملاقات‌هایشان خیلی کوتاه بود. او نمی‌خواست به عنوان یک والد سخت‌گیر شناخته شود. اما این فقط باعث ایجاد اصطکاک بیشتر در ازدواج ما شد.

البته، بچه‌ها می‌دانستند چگونه او را دستکاری کنند، و من این را به عنوان یک تهدید می‌دیدم. بدیهی است که آنها در حال گذر از آسیب‌های طلاق والدینشان، و همچنین ازدواج جدید پدرشان و ازدواج مجدد مادرشان با رئیس/دوست پسرش تنها یک هفته پس از ازدواج ما بودند! اما ما همچنین به ساختار در خانه خود نیاز داشتیم، بنابراین من کسی شدم که مرزها را تعیین کرد. با این حال، این موضوع مرا از مایکل، نیکول و جو بیشتر بیگانه کرد. احساس می‌کردم که "من در مقابل آنها" هستم.

مشکلات قدیمی طرد، رها شدن و خشم من نیز در حال ظهور بود. من وحشت داشتم که مایکل را از دست بدهم، بنابراین او را از خود دور می‌کردم. این تنها راهی بود که می‌دانستم چگونه با او ارتباط برقرار کنم. در گذشته، همیشه مطمئن می‌شدم که من اولین کسی هستم که روابط را تمام می‌کنم تا از آسیب دیدن جلوگیری کنم. حسادت من از کنترل خارج شده بود. ما حتی نمی‌توانستیم بدون اینکه فکر کنم او دنبال زن دیگری خواهد دوید، به فروشگاه برویم.

تنها راهی که می‌دانستم چگونه با ناامنی‌هایم در روابط کنار بیایم، این بود که یا اطرافیانم را کنترل کنم یا آنجا را ترک کنم. بنابراین به جای اینکه همه را رد کنم و بروم، شروع به کنترل مایکل و بچه‌ها کردم. با گذشت زمان، دیدم که دارم خانواده تازه تشکیل شده‌ام را خفه می‌کنم. باید سخت تلاش می‌کردم تا یاد بگیرم چگونه رها کنم و به دیگران اجازه دهم خودشان باشند، و در عین حال همچنان یک همسر و ناپدری با مرزهای سالم باشم. من الگوی بسیار ضعیفی برای چگونگی یک همسر و والدین خوب بودن داشتم، اما خدا در این مسائل نیز به من کمک کرد

. چیزی که متوجه نشدم این بود که مایکل شوهر سابق من نبود. او مردی درستکار و متعهد بود. متأسفانه، سال‌ها طول کشید تا این را بفهمم و در رابطه‌مان احساس امنیت کنم. من قول داده بودم که این ازدواج را به سرانجام برسانم و احساس می‌کردم که پایبندی به آن عهد ضروری است. با توجه به پیشینه‌ام، نمی‌دانستم چگونه می‌توانم این را بفهمم، اما من دائماً از خدا و کتاب مقدس کمک می‌گرفتم تا به من کمک کنند تا به فرد جدیدی که او می‌خواست تبدیل شوم.

به یاد دارم که در سال‌های اولیه ازدواجمان با مایکل دعوای فیزیکی می‌کردم. او هرگز بد رفتاری نمی‌کرد و هرگز مرا کتک نمی‌زد. اگر بخواهم بگویم، من پرخاشگرتر بودم. مایکل می‌گوید که من مثل "یک گربه خیابانی وحشی و عصبانی" بودم!

وقتی از هم عصبانی بودیم و اوضاع خراب می‌شد، با هم کشتی می‌گرفتیم. یک بار، هنگام دعا و کشتی گرفتن، سوراخ بزرگی در دیوار حمام ایجاد کردیم. مایکل یاد گرفت که در این مواقع مرا "در آغوش بگیرد"، زیرا می‌ترسید که من او را بزنم.

آن موقع بود که متوجه شدیم وقتی عصبانی هستیم یا احساس ناامنی می‌کنیم، باید راه دیگری برای ارتباط برقرار کردن پیدا کنیم. در نتیجه، تصمیم گرفتیم به یک مشاور ازدواج و خانواده مسیحی مراجعه کنیم. این هدیه‌ای از جانب خداوند بود و به ما کمک زیادی کرد.

همچنین یک کلیسای بسیار دوست‌داشتنی و پرجنب‌وجوش در مرکز مسیحی هیل‌ساید در ساوت ناپا پیدا کردیم. ما عضوی از تیم عبادت شدیم و دوستی‌های پایدار و شگفت‌انگیز زیادی با افراد آنجا برقرار کردیم. ما مرتباً دن و ژانت، ریچارد و دایان، و تیم و لوئیس را برای شام، گفتگو و بازی بالدرdash به خانه خود دعوت می‌کردیم.

این ممکن است برای بعضی‌ها خیلی مهم یا هیجان‌انگیز به نظر نرسد، اما برای من هیجان‌انگیز بود، زیرا من قبلاً هرگز زندگی «عادی» نداشتم. در گذشته، دوران پرفراز و نشیبی در زندگی خانوادگی و خانه‌داری داشتم، اما داشتن یک شوهر مهربان و حامی، یک کلیسای عالی، یک خانه زیبا و یک شغل رضایت‌بخش، همه به طور همزمان، فراتر از آن چیزی بود که می‌توانستم آرزو یا تصور کنم.

همچنین روابط نزدیکی با والدین مایکل برقرار کردم. کم‌کم آنها را مانند والدین خودم دوست داشتم و آنها را «مامان و بابا» صدا می‌زدم. همانطور که قبلاً اشاره شد، پدر، کاپیتان گشت بزرگراه بود. خنداندن او لذت‌بخش بود و ما اغلب به داستان‌های او در مورد دوران کودکی و سال‌های بزرگ شدنش در مارین گوش می‌دادیم. مادر به طرز شگفت‌انگیزی حامی و مشوق بود و مرا به شکلی زیبا به خانواده‌شان پذیرفت. پدر از آن زمان فوت کرده است، اما من هر دوی آنها را برای دهه‌ها بسیار دوست داشته‌ام.

کمی بعد از ازدواج، من و مایکل سفر مادام‌العمر بشارت خود را آغاز کردیم. ما شروع به رفتن به سالن نوجوانان ناپا و نواختن موسیقی برای بچه‌ها کردیم. من همچنین توانستم داستانم را با آنها به اشتراک بگذارم، و این بسیار تاثیرگذار بود.

بعضی از بچه‌های «سختگیر» را در سالن به یاد دارم. آنها در حالی که ما موسیقی پخش می‌کردیم و دوستان دن پیام را می‌داد، با ما شوخی می‌کردند و ما را مسخره می‌کردند. با این حال، با گذشت زمان، آنها عاشق آهنگ‌ها شدند و با ما همخوانی می‌کردند. سپس وقتی «بچه‌های سختگیر» جدید به مراسم می‌آمدند و رفتار بدی داشتند، بچه‌های سختگیرتر آنها را

سرزنش می‌کردند و به آنها می‌گفتند که دست از این کار بردارند و توجه کنند! ما همچنین یک "خدمت تورتیلا" داشتیم که در آن با چند عضو دیگر کلیسا در خیابان‌های ساوت ناپا قدم می‌زدیم. ما به در خانه‌ها می‌رفتیم و تورتیلاهای رایگان پخش می‌کردیم و به مردم بروشورهایی می‌دادیم که داستان انجیل را به زبان انگلیسی یا اسپانیایی به اشتراک می‌گذاشتند.

همچنین ما سال‌ها این نعمت را داشتیم که بخشی از تیم عبادت در کلیسای مسیحی هیل‌ساید باشیم. مایکل. طبل می‌نواخت و من آواز می‌خواندم. ما در آنجا شروع به تدریس مطالعات کتاب مقدس برای مردان و زنان کردیم. اگرچه من برخی مطالعات را در زندان تدریس کرده بودم، اما این هنوز برای هر دوی ما قلمرویی کاملاً ناشناخته بود.

عضویت در یک کلیسای دوست‌داشتنی به عنوان یک بزرگسال نیز چیزی بود که من هرگز واقعاً نمی‌دانستم. من عضوی از کلیسای پتر بودم و همچنین در زندان تدریس و معاشرت‌های خوبی داشتم. اما این یک تجربه جدید و هیجان‌انگیز بود که برای دوازده سال آینده در هیل‌ساید بسیار ارزشمند بود.

فصل چهاردهم

خداوند می‌گوید: «آنچه را که از ملخ‌های مهاجم، ملخ‌های جهنده،
ملخ‌های پوست‌کن و ملخ‌های درنده از دست داده‌اید، به شما پس
خواهم داد

(یوئیل ۲:۲۵)

اولین شغلی که در ناپا در آن کار کردم، کارخانه شراب‌سازی بوئنا ویستا به
عنوان دستیار رئیس جمهور بود. من دیگر مشروب نمی‌خوردم، بنابراین این
مشکلی نبود. یک سال و نیم پس از استخدامم، آنها بیست درصد از کارکنان
خود را کاهش دادند. از آنجایی که من یک کارمند نسبتاً جدید بودم، آنها مرا
اخراج کردند، بنابراین بیکار ماندم.

در سال دوم ازدواجمان بود که من به عنوان مدیر دفتر مرکز توانبخشی
ریوی در بیمارستان سنت هلنا، کالیفرنیا استخدام شدم. این بیمارستان
قبلاً یک آسایشگاه بود. جالب است که من دقیقاً در همان نوع بیمارستان
در گلندیل، کالیفرنیا متولد شدم! در حالی که یک آسایشگاه می‌تواند یک
موسسه روانی باشد، در مورد آسایشگاه‌های ادونتیست‌های روز هفتم، آنها
بیمارستان‌های جامعی بودند که طوری طراحی شده بودند که بیماران بیمار
بتوانند استراحت مناسب داشته باشند، غذای مغذی بخورند و ورزش و نور
خورشید زیادی دریافت کنند.

بیمارستان سنت هلنا چهل و پنج دقیقه با خانه من فاصله داشت. این
بیمارستان یک بیمارستان مراقبت‌های حاد و همچنین یک مرکز سلامت
داشت. کلاس‌های مدیریت وزن توسط دکتر جان مک‌دوگال معروف برگزار
می‌شد. برنامه‌های توانبخشی قلبی و ریوی نیز بخشی از این مرکز بودند.

دکتر جان هاجکین معروف، برنامه‌ای را که من در آن کار می‌کردم، رهبری می‌کرد.

مرکز توانبخشی ریوی یا یک برنامه ۱۰ روزه حضوری یا یک برنامه ۵ هفته‌ای سرپایی ارائه می‌داد. من در این برنامه بسیار درگیر بودم. من عاشق بیماران و محیط بیمارستان بودم. حدود یک سال بود که آنجا کار می‌کردم، که یک روز با خودم فکر کردم "می‌خواهم به مدرسه برگردم تا مدرک پرستاری ثبت‌شده‌ام را بگیرم." مدرک تحصیلی."

به خانه برگشتم و به شوهرم که خیلی شکاک بود گفتم: "امشب به کالج ناپا ولی می‌روم و برای پیش‌نیازهای مدرسه پرستاری ثبت‌نام می‌کنم." دوباره، مایکل از گوشه چشم به من نگاه کرد. (می‌توانید بگویید "پرده و جا ادویه‌ای؟!") او با خودش فکر کرد که من چند ماه دوام می‌آورم و استعفا می‌دهم.

به هر حال، ما از فرزندانش به صورت پاره وقت مراقبت می‌کردیم و هر دو تمام وقت کار می‌کردیم، به علاوه پول زیادی هم نداشتیم. بنابراین واقعاً به نظر نمی‌رسید که برای این نوع ماجراجویی غیرمنتظره، ریسک کنم. در واقع، من از بازگشت به مدرسه به شدت می‌ترسیدم. در بیشتر موارد، در کلاس‌های ابتدایی دانش‌آموز خوبی نبودم، که عمدتاً به دلیل تربیت آشفته‌ام بود. می‌ترسیدم که حتی از کلاس اولم هم جلوتر نروم.

اما مجبور بودم امتحان کردم. باید می‌دیدم که آیا این همان چیزی است که خدا برای من برنامه‌ریزی کرده بود یا نه. معلوم شد که تقریباً در هر کلاسی که شرکت می‌کردم نمره A می‌گرفتم. استاد آناتومی و فیزیولوژی من در واقع می‌خواست من معلم خصوصی برای دانشجویان دیگر باشم! فکر می‌کردم به خاطر تمام داروهایی که مصرف کرده بودم، ذهنم را نابود کرده‌ام، اما خدا حتی آن را هم جبران کرد. مایکل من را مسخره می‌کرد و می‌گفت خوشحال است که برخی از سلول‌های مغزم را از طریق مواد مخدر سوزانده‌ام، وگرنه خیلی باهوش بودم که کسی به من توجه نکند!

بعد از دو سال، پیش‌نیازهایم کامل شد. قدم بعدی گذراندن دوره‌های

مکاتبه‌ای در کالج ریچنتز نیویورک بود تا بقیه مدارک پرستاری ثبت‌شده‌ام را بگیرم. آن روزها، قبل از این بود که این نوع کلاس‌های «از راه دور» محبوب باشند، و بسیاری از مردم تردید داشتند که من آموزش خوبی دریافت کنم. مطمئنم که دیگران شک داشتند که من به عنوان یک پرستار رسمی حرفه‌ای جدی گرفته شوم.

در واقع، مطالعات زیادی بعداً روی این نوع خاص از یادگیری انجام شد، و آنها متوجه شدند که اکثر افرادی که از این روش استفاده می‌کردند، نسبت به محیط کلاس درس سنتی، یادگیرندگان بهتری بودند، زیرا برای اتمام دوره‌ها باید نظم و انضباط زیادی داشت. هیچ کس آنجا نبود که به شما بگوید چه زمانی باید یک تکلیف را انجام دهید، و هیچ مربی‌ای وجود نداشت که به شما کمک کند و در طول مسیر به شما آموزش دهد.

درست وسط کلاس‌های پرستاری‌ام، یک روز از شوهر سابقم بیل، که هنوز در هالیوود زندگی می‌کرد، تماس تلفنی دریافت کردم. من کاملاً برای این شوک آماده نبودم. ظاهراً بیل و همسرش کارن با مشکلات زناشویی و مالی دست و پنجه نرم می‌کردند. بیل از من می‌خواست که هزینه نفقه فرزند را بپردازم! من به او گفتم که اگر می‌توانستم فرزندانم را ببینم، این کار را می‌کردم. بنابراین، پس از نه سال طولانی، از نظر فنی دوباره به مگان و جیسون پیوستم. می‌گویم «از نظر فنی»، زیرا آنها از بودن با من متنفر بودند. من دو ساعت به مورگان هیل رانندگی می‌کردم تا آنها را سوار کنم و به مدت دو روز به خانه‌ام بیاورم. سپس سفر رفت و برگشت طاقت‌فرسای چهار ساعته را به خانه انجام می‌دادم. تمام اعضای خانواده بیل سال‌ها به فرزندانم گفته بودند که من چه آدم وحشتناکی هستم. متأسفانه، نه آنها و نه فرزندانم نمی‌توانستند با این واقعیت که من تغییر کرده‌ام کنار بیايند. خانواده هرگز مرا نبخشیدند. سال‌ها طول کشید تا با آنها ارتباط برقرار کنم. در آن زمان متوجه نشدم، اما فرزندان مایکل به من کمک کردند تا برای روابطی که در نهایت با فرزندان خودم خواهم داشت، آماده شوم. امروز، من با مگان صمیمی هستم، اما جیسون هنوز از گذشته دلخور است. فقط

می‌توانم دعا کنم که روزی او با درد و خشم خود کنار بیاید و با من ارتباط برقرار کند.

دو سال بعد، در سال ۱۹۹۸، دانشکده پرستاری را تمام کردم. به دلیل شغل تمام وقت، فرزندان پاره وقت و تعهدات خانه و کلیسا، چهار سال طول کشید تا تحصیلاتم را تمام کنم. من دوره کارآموزی بالینی خود را در بیمارستان کایزر در والخو گذرانده بودم و بین کار، مدرسه و رفت و آمد، روزهای هجده ساعته زیادی را به سختی می‌گذراندم.

بالاخره برای آزمون نهایی بالینی پرستاری ثبت شده که دو روز طول کشید، آزمایش شدم. این اتفاق در بیمارستان یادبود لانگ بیچ رخ داد که هشت ساعت با ماشین از ناپا به سمت جنوب فاصله داشت.

من اولین بار در آزمون بالینی قبول شدم، که فقط برای حدود نیمی از دانشجویانی که شرکت کرده بودند، اتفاق افتاد. من و مایکل خیلی سپاسگزار بودیم که من واجد شرایط شدم، زیرا بین مسیر رانندگی تا لانگ بیچ، متل و هزینه ۱۰۰۰ دلاری آزمون، از نظر مالی کاملاً از بین رفته بودیم.

آخرین کاری که باید انجام می‌دادم، شرکت در آزمون صدور مجوز شورای ملی (NCLEX) در نزدیکی ساکرامنتو بود. باز هم، همه دانشجویان بار اول در این آزمون قبول نمی‌شوند. من خیلی خوش شانس بودم که قبول شدم. همچنین مجبور شدم به هیئت پرستاری ثبت شده اطلاع دهم که سابقه جرم دارم. می‌دانم، باید از همان ابتدا این کار را می‌کردم. مایکل

خجالت‌زده بود و از خود می‌پرسید که آیا پس از چهار سال کار سخت، مطالعه مداوم و مشکلات مالی، ممکن است به دلیل سابقه کیفری‌ام درخواست من رد شود. من از طریق پست به هیئت پرستاری اطلاع دادم و هفته‌ها منتظر جواب ماندم.

یک روز، پس از یک تأخیر طاقت‌فرسا برای تصمیم هیئت، سر کار بودم. احساس کردم خدا به من دستور می‌دهد که "همین الان با هیئت پرستاری ثبت‌شده تماس بگیرم". بنابراین با اجازه رئیس، با دفتر هیئت در ساکرامنتو تماس گرفتم و زنی گوشی را برداشت. به طرز معجزه‌آسایی، او حتی قرار نبود

نزدیک آن تلفن باشد، زیرا منشی نبود. همین زن "اتفاقاً" در حال رفتن به جلسه‌ای بود که قرار بود در آن در مورد سرنوشت پرونده من تصمیم بگیرند! شرایط تخفیف مجازات مربوط به جرمم را برایش توضیح دادم و او گفت که اطلاعات را با همکارانش به اشتراک می‌گذارد و ظرف یک ساعت به من اطلاع می‌دهد. آن یک ساعت طاقت‌فرسا برای انتظار و دعا بود! افکار زیادی از سرم می‌گذشت، اما در قلبم می‌دانستم که خدا در این سفر مرا یاری خواهد کرد.

آن زن با من تماس گرفت و گفت: «اگر موقع تماس گرفتن تماس نمی‌گرفتی، احتمالاً گواهینامه‌ات را رد می‌کردیم. تو به مدت یک سال مشروط خواهی بود. این را خراب نکن.»

من بالاخره از دانشکده پرستاری فارغ‌التحصیل شده بودم! من با افتخار فارغ‌التحصیل شدم و دو سال متوالی در فهرست ملی رؤسای دانشکده‌ها قرار گرفتم. فقط نیمی از یک درصد از دانشجویان کشور این جایزه را دریافت می‌کنند. و به دلیل معدل بالایم، از من دعوت شد تا به فی بتا کاپا، که یک انجمن معتبر زنان است، بپیوندم. من بسیار هیجان‌زده بودم! مجوز پرستاری‌ام تأیید شده بود و آماده بودم تا ماجراجویی بعدی را در زندگی جدیدم آغاز کنم.

اطلاع دادم فقط به مدت دو هفته دیگر در بخش توانبخشی ریوی بیمارستان سنت هلنا به کارم ادامه خواهم داد. کارکنان و بیماران برایم جشن گرفتند و اشک‌های زیادی ریختند. من در هر جایی کار می‌کردم. عاشق این افراد شده بودم. آنها به من در بسیاری از زمینه‌ها کمک کرده بودند تا بالغ شوم و وقتی به خودم باور نداشتم، به من ایمان داشتند.

اولین شغل من به عنوان پرستار در بیمارستان ملکه دره در ناپا بود. اما مگر نمی‌دانید، رئیس‌م رابین یک وسواس کنترل بود. مردم قبل از اینکه حتی شروع به کار کنم به من گفته بودند که مراقب او باشم. هشت ماه پس از شروع کارم در اولین بیمارستانم، مجبور شدم کار دیگری پیدا کنم. با اینکه من یک پرستار عالی بودم، او وحشیانه سعی می‌کرد مرا بی‌اعتبار کند،

همانطور که با بسیاری از پرستاران دیگر این کار را کرده بود. اتفاقاً، چند ماه بعد او تنزل رتبه یافت.

من بلافاصله توسط Kaiser Permanente به عنوان "پرستار ثبت" استخدام شدم. این موقعیت مستلزم رفتن به پنج بیمارستان مرکز پزشکی مختلف در منطقه خلیج سانفرانسیسکو بود. من حتی در بخش اورژانس در اوکلند کار کردم، اما فقط شش ماه در آنجا دوام آوردم، زیرا از نظر احساسی، نمی‌توانستم بیمارانی را که به شدت مورد اصابت گلوله و چاقو قرار گرفته بودند، تحمل کنم.

هر روزی که برای ثبت کار می‌کردم، به من اطلاع داده می‌شد که آیا باید در بیمارستان‌های Vallejo، Walnut Creek، Oakland، San Rafael یا Richmond حاضر شوم. این برای من کاملاً مناسب بود، زیرا درست مانند اوایل زندگی‌ام، زیاد جابجا می‌شدم!

فراموش نکنید، من یک پرستار کاملاً جدید بودم و فقط هشت ماه بود که از دانشکده پرستاری فارغ‌التحصیل شده بودم (و چرا آنها مرا برای آن موقعیت استخدام کردند؟؟) و نکته دیگر این است که فقط نه سال قبل، من یک معتاد به مواد مخدر بی‌خانمان بودم!

در طول دهه بعد، مرتباً خودم را در بیمارستان‌های ناشناخته، با پزشکان ناشناخته، داروخانه‌های ناشناخته، بخش‌های ناشناخته، کارکنان ناشناخته، تجهیزات ناشناخته و نمودارها و دست‌خط ناشناخته پزشک می‌دیدم.

در نهایت، به امکانات مختلف عادت کردم، اما واقعاً یک معجزه بود که زنده ماندم و هرگز به هیچ بیماری آسیبی نرساندم! من از طریق آن شغل شگفت‌انگیز، تجربیات ناگفته‌ای کسب کردم و این برای پانزده سال بعدی حرفه پرستاری‌ام بسیار مفید بود.

وقتی من و مایکل هفت سال قبل برای اولین بار ازدواج کردیم، احساس کردم که ضروری است که از سانتا کروز به ناپا، جایی که او زندگی می‌کرد، نقل مکان کنم. او شغل و فرزندانش را آنجا داشت. با این حال، من با او شرط گذاشتم - نوعی مصالحه. پیشنهاد دادم که تا زمانی که فرزندانش از

دبیرستان فارغ التحصیل شوند، در ناپا بمانیم و سپس به ساحل - جایی - نقل مکان کنیم! البته، اگر نتیجه نمی‌داد، من آنجا را ترک نمی‌کردم، اما این به ما هدفی داد تا در سال‌های بعد برای آن تلاش کنیم.

ناپا برای من مکانی بسیار پرورش‌دهنده بود. در آن دوره از زندگی‌ام بسیار بالغ شدم. خداوند از مردم فوق‌العاده و زیبایی‌های اطراف برای التیام من از بسیاری جهات استفاده کرد. اما من و مایکل هر فرصتی که پیدا می‌کردیم به ساحل (که در شمال کالیفرنیا به آن «ساحل» می‌گویند) می‌رفتیم.

ما عاشق خلیج بودگا، سی رنج، پوینت ریس و ساحل دریکس بودیم. با بچه‌ها و بدون بچه‌ها به سالت پوینت و هر جای دیگری در نزدیکی آب اردو می‌زدیم. ما همچنین از اردو زدن در یوسمیتی و دریاچه تاهو لذت می‌بردیم. تا سال ۲۰۰۲، «فرزندان» مایکل در اواخر نوجوانی خود بودند. نیکول در آن زمان در دانشگاه بود و جو سال آخر دبیرستان بود. آنها زندگی خودشان را داشتند، بنابراین ما زیاد آنها را نمی‌دیدیم.

ما یک قرارداد اجاره خانه داشتیم که ما را مجبور می‌کرد هر سال به تعطیلات برویم. و هر بار که به هر جایی نزدیک اقیانوس می‌رفتیم، چه کالیفرنیا، اورگان، واشنگتن یا مکزیک، همیشه به دنبال ملک برای خرید می‌گشتیم.

در یک سفر کمپینگ، به ساحل پیسمو رسیدیم. به یاد داشته باشید، من بیست و پنج سال قبل فقط پانزده دقیقه از آنجا در سپاه حفاظت کالیفرنیا زندگی کرده بودم. اما به یاد ندارم که در آن زمان چیزی در مورد ساحل پیسمو شنیده باشم. ما در اردوگاه ساحل شمالی اردو زدیم و متوجه شدیم که عاشق این منطقه هستیم. ما با یک مشاور املاک به نام ایلا که «آی-لا» تلفظ می‌شود، تماس گرفتیم. او چند ملک به ما نشان داد، اما یک ملک به طور خاص توجه ما را جلب کرد. مالک یک زن مسن به نام مکسین بود و پسر ۵۰ ساله‌اش، دنیس، با او زندگی می‌کرد. بعداً فهمیدیم که او مانع از این می‌شد که مادرش بتواند خانه را نشان دهد یا بفروشد، چون خیلی راحت بود که مادرش از او مراقبت کند و بدون اجاره زندگی کند. او نمی‌خواست حرکت

کند. ما مطمئن نبودیم که آیا مکسین از فریب پسرش آگاه است یا خیر. دنیس به سختی ما را به خانه راه داد وقتی که با ایلا رسیدیم. بعداً از خود پرسیدیم که شاید خدا این مکان فوق‌العاده را فقط برای ما نگه داشته است! ایلا توسط این مرد فریب خورده بود، بنابراین اصرار داشت که اجازه دهیم داخل آن را ببینیم. خلاصه داستان این است که ما خانه را برای مدت کوتاهی دیدیم و روز بعد برگشتیم تا پیشنهادی برای خرید آن ارائه دهیم. ما "اتفاقی" موتورسیکلت‌های خاکی خود را در کامیون خود داشتیم، زیرا در این سفر کمپینگ در تپه‌های شنی اوشنو رانندگی می‌کردیم. معلوم شد که دنیس عاشق موتورسیکلت بود. در واقع، وقتی ما رسیدیم، او روی هارلی خود کار می‌کرد. موتورسیکلت‌ها بلیط بودند - او از ما استقبال کرد انگار که ما دوستان قدیمی هستیم! ما توانستیم واقعاً خانه و ملک را ارزیابی کنیم و چند ماه بعد، مراحل سپردن ملک انجام شد. بعداً فهمیدیم که ما اولین خریداران بالقوه‌ای بودیم که واقعاً داخل خانه را دیدیم، پس از اینکه مشاور املاک فقط یک سال قبل آن را نشان داده بود.

یک چیز شگفت‌انگیز دیگر... مایکل می‌دانست که من چقدر در طول سال‌ها برای اقیانوس دلتنگ بوده‌ام، و درست قبل از سفر کمپینگ ما به ساحل پیسمو، او یک پوستر بزرگ از یک خانه ساحلی درست کنار اقیانوس برای من خریده بود. او یک یادداشت چسبان روی آن چسبانده بود که روی آن نوشته بود: "من خانه ساحلی شما را برای شما خریدم". وقتی از سفر کمپینگ پیسمو به ناپا برگشتیم، عکس را دیدم و گریه کردم، زیرا در واقع، او خانه ساحلی من را برای من خریده بود.

مایکل چند روز بعد که به خانه برگشتیم، انتقال خود را به سن لوئیس اوبیسپو انجام داد. ما در آن زمان نمی‌دانستیم، اما یک سال کامل دیگر طول کشید تا این انتقال انجام شود. مایکل هر روز بررسی می‌کرد که آیا انتقال تأیید شده است یا خیر تا بتوانیم اجازه نقل مکان داشته باشیم.

چقدر مشتاق زندگی در خانه جدیدمان در گروور بیج بودیم! عکس‌هایی از خانه و مناطق اطراف آن داشتیم و مرتباً به آنها نگاه می‌کردیم. مایکل

حتی یک "جعبه شن" کوچک روی میز کارش در ناپا داشت که در آن شن‌های پیسمو بیج ریخته شده بود. یک چنگک کوچک هم داشت تا بتواند در شن‌های پیسمو بازی کند!

در نهایت خانه را در گروور به یک گلفباز حرفه‌ای و خانواده‌اش اجاره دادیم. خدا را شکر کردیم که مستاجران وام مسکن ما را پرداخت می‌کردند، زیرا ما برای مدت طولانی دو خانه و دو وام مسکن داشتیم.

یک سال پس از خرید خانه گروور بیج، ما با خانه اشتراکی خود در هاوایی در تعطیلات بودیم. ما تازه در ساحل معروف کاناپالی قدم زده بودیم و می‌خواستیم به سمت ماشین برویم تا به آپارتمان خود برگردیم که ناگهان یک کیوسک تلفن دیدیم. مایکل فوراً گفت: «تماس می‌گیرم و می‌بینم که آیا انتقال شغلی‌ام انجام شده است یا نه».

حال به یاد داشته باشید، این تقریباً یک سال بود که ادامه داشت و من از آن بسیار خسته شده بودم. گفتم: «امروز این اتفاق نمی‌افتد، پس بیاید فقط از تعطیلاتمان لذت ببریم». به سمت ماشین برگشتم و منتظر ماندم تا تماس تلفنی‌اش تمام شود.

چیزی که بعدش یادم می‌آید این است که صدای فریاد کسی را می‌شنوم. شوهرم دیگر اهل سروصدا و داد و بیداد نبود و معمولاً خیلی آرام و ملایم صحبت می‌کرد. اما متوجه شدم که صدای فریاد اوست و می‌گوید: «ما انتقالی‌مان را گرفتیم!» به آپارتمانمان برگشتیم و آنقدر هیجان‌زده بودیم که نمی‌توانستیم بخوابیم.

آن شب تصمیم گرفتیم فردای آن روز به کالیفرنیا برگردیم، که سه روز از تعطیلاتمان کم می‌کرد. همچنین برای لغو پرواز و رزرو سریع بلیط، هزینه اضافی پرداخت کردیم. علاوه بر این، مایکل باید هفته بعد در سن لوئیس اوبیسپو سر کار حاضر می‌شد. ما همچنین خانه ناپا خود را برای فروش داشتیم، بنابراین غرق در حیرت بودیم.

خداوند خانه فوق‌العاده‌مان را با منظره اقیانوس از تقریباً هر اتاق، فقط با چند بلوک از دریای محبوبم، به ما هدیه داده بود.

فصل پانزدهم

رفتار و آداب و رسوم این دنیا را تقلید نکنید، بلکه بگذارید خدا با تغییر طرز فکرتان، شما را به فردی جدید تبدیل کند. آنگاه خواهید آموخت که اراده خدا را برای خود بشناسید، اراده‌ای که خوب، پسندیده و کامل است

(رومیان ۱۲:۲)

ما تمام خانه‌مان در ناپا را خودمان به یک کامیون اسباب‌کشی بزرگ منتقل کردیم و پنج ساعت تا ساحل گروور رانندگی کردیم. با اینکه به مستاجران مان اطلاع کافی داده بودیم، وقتی رسیدیم از ترک خانه ما خودداری کردند و گفتند که جایی برای رفتن ندارند.

بنابراین مجبور شدیم تمام وسایل کامیون اسباب‌کشی را باز کنیم و تمام وسایلمان را در یک انبار قرار دهیم. منظورمان تخت، کمد، میبل، لباس، جعبه‌های چیزهای متفرقه، وسایل آشپزخانه، کتاب، گل و گیاه و تمام وسایل است. سپس یک کلبه کوچک مربوط به دهه ۱۹۳۰ در پیسمو بیچ اجاره کردیم و دو ماه در آنجا زندگی کردیم تا اینکه مستاجران ما بالاخره از آنجا نقل مکان کردند. اه!

سپس مجبور شدیم انبار را جمع کنیم. ما دو نفر، تمام وسایلمان را دوباره داخل کامیون گذاشتیم و چندین بار به خانه جدیدمان رفتیم. وقتی به خانه تازه خریداری شده‌مان در گروور بیچ رسیدیم، همه چیز را دوباره تخلیه کردیم و سپس مجبور شدیم آن را برای چند ماه آینده مرتب کنیم. ما همچنین تمام وقت کار می‌کردیم. تنها چیزی که این مدت ما را سرپا نگه داشت، هیجان حضور در «خانه ساحلی» مان بود.

معلوم شد که ما همسایه‌های فوق‌العاده‌ای به ارث برده‌ایم. هر دوی آنها مسیحی هستند و با ما بسیار مهربان بوده‌اند. فاون، که در همسایگی ما زندگی می‌کند، برای ما یک نعمت مادام‌العمر شده است. خداوند به او موهبت تشویق را عطا کرده است و او واقعاً معنای «دوست» را به خوبی درک می‌کند. دایان در آن سوی ما زندگی می‌کند و در طول سال‌ها نیز دوست و همسایه خوبی بوده است. خداوند واقعاً ما را در مکانی بی‌نقص قرار داد. ما بلافاصله شروع به جستجوی خانه‌ای برای کلیسا کردیم. در طول ماه‌ها از مکان‌های زیادی بازدید کردیم، اما هیچ‌کدام مناسب به نظر نمی‌رسید. مایکل در یک کلیسای لوتری بزرگ شده بود و من در یک کلیسای محافظه‌کار «اجتماعات خدا» شرکت می‌کردم. وقتی مایکل برای اولین بار از کلیسای من در سانتا کروز بازدید کرد، از اینکه واقعاً حرکت روح‌القدس را در «مرکز زندگی مسیحی» احساس می‌کرد، شگفت‌زده شد. عبادت زیبا بود و برخلاف هر چیزی بود که او به آن عادت کرده بود. بعد از این همه مدت، کمی از پیدا کردن کلیسا ناامید شدیم. بالاخره دست‌هایم را بالا بردم و گفتم: «باشه! به کلیسای لوتری می‌روم!» یک روز یکشنبه در بلوار اوک پارک رانندگی می‌کردیم و تصادفاً از کنار کلیسایی که قصد بازدید از آن را داشتیم، رد شدیم. اما ناگهان، تنها یک بلوک آن طرف‌تر، کلیسای دیگری بود که قبلاً ندیده بودیم. به مراسم کلیسای مسیحی اوک پارک رفتیم و عاشق همه چیز آن شدیم. آنجا مکانی پر از محبت و توجه بود و هر دوی ما در ایمان و ازدواجمان رشد کردیم. ما عضوی از تیم عبادت شدیم و خیلی زود گروه‌های مطالعه کتاب مقدس مردانه و زنانه خودمان را رهبری کردیم. ما به مدت دوازده سال در آن کلیسای شگفت‌انگیز بسیار فعال بودیم و دوستان خوب زیادی در آنجا پیدا کردیم. اکنون پس از ده سال دوری از آنجا، به آنجا بازگشته‌ایم. همانطور که قبلاً ذکر شد، من برای ثبت پرستاری کایزر در منطقه خلیج کارکرده بودم و وقتی به گروور بیچ آمدم، به سرعت در ثبت دیگری استخدام شدم. در بیشتر دوران کاری‌ام، برای بیمارستان‌هایی کار کردم که به کارکنان اضافی نیاز داشتند. من این افتخار را داشتم که در بیمارستان‌های آروبو

گراند، بیمارستان فرانسوی، بیمارستان ماریان و بیمارستان سیرا ویستا، که همگی در شعاع بیست مایلی خانه‌ام بودند، کار کنم.

من خوش شانس بودم که در بخش اورژانس، بخش‌های جراحی داخلی و بخش‌های قلب کار کردم. علاوه بر این، من یک پرستار پیش‌عمل مرکز جراحی، یک پرستار مراقبت‌های خانگی و در نهایت، یک پرستار مدرسه بودم. من همچنین به مدت شش سال و نیم به عنوان مربی بالینی برای برنامه پرستاری حرفه‌ای دارای مجوز در کالج محلی آلن هنکاک کار کردم. پرستاری برای من عالی بود و یک حرفه فوق‌العاده بود.

یک روز، داشتم از محل کار به خانه برمی‌گشتم. یک روز سرد، دلگیر و نم‌نم بود. حدود یک بلوک با خانه فاصله داشتم، خسته و آماده بودم که گرم شوم و استراحت کنم. همینطور که از تپه بالا می‌رفتم، زنی را دیدم که به نظر بی‌خانمان می‌آمد و از بوته‌های سمت راستم بیرون آمد. او خیس، کثیف، بسیار قدبلند و بسیار لاغر بود.

با احساس تاسف فراوان به رانندگی ادامه دادم که احساس کردم خداوند با من صحبت کرد و گفت: ”برگرد. برو ببین می‌توانی به او کمک کنی.“ حالا می‌خواهم بگویم که از روی مهربانی قلب نوع‌دوستم برگشتم، اما واقعیت این بود که حال و حوصله صحبت کردن یا کمک به کسی را نداشتم. اما برگشتم، چون از موقعیت‌های بسیار دیگری یاد گرفته بودم که خداوند چیزی در چنته دارد.

کنارش توقف کردم و از او پرسیدم که آیا می‌توانم او را به جایی برسانم. او با نگاهی پرسشگرانه به من نگاه کرد و گفت که برای سوار شدن به ماشین من خیلی کثیف است. به او گفتم «برای من مهم نیست؛ لطفاً سوار شو، من تو را به هر جایی که لازم باشد می‌برم». او سوار ماشین شد و همین که شروع به صحبت کردیم، به من گفت که فکر می‌کند من از اداره آزادی مشروط هستم و می‌ترسد که آنجا باشم و او را گزارش کنم. از او پرسیدم اسمش چیست و او گفت کیم. از او پرسیدم اهل کجاست و او گفت «اینجا»، یعنی منطقه گروور بیچ. سپس او داستانش را برایم تعریف کرد.

او تازه از سانتا کروز رسیده بود. او در یک مرکز ترک اعتیاد مواد مخدر و الکل در آنجا بستری بود و من از او پرسیدم که از آنجایی که من اهل سانتا کروز هستم، در کدام مرکز بوده است. او نام مرکز ترک اعتیاد را به من گفت و من گفتم: «آیا «سی» را می‌شناسی؟ او آنجا مشاور است و دوست خوب من است». در واقع، من بیش از هفده سال بود که در سانتا کروز زندگی نکرده بودم، اما «سی» خانمی بود که من را از جلسه زنان آگلو به مقصد رسانده بود. او حالا یکی از دوستان قدیمی من بود.

کیم شگفت‌زده شد و گفت بله، او «سی» را می‌شناخت و مشاور او بود. این خودش یک معجزه کوچک بود، اما اوضاع بهتر هم می‌شود. معلوم شد که کیم همان کسی است که «سی» سال گذشته در موردش با من صحبت می‌کرد! «سی» از من خواسته بود که وقتی کیم پس از آزادی از مرکز ترک اعتیاد به گروور بیچ برگشت، با او قرار بگذارم. نه تنها این، بلکه «سی» به کیم می‌گفت «باید شارون دوترا را ببینی. وقتی به شهر خودت برگردی، او به تو کمک خواهد کرد». و اینجا بودیم، با هم در ماشین.

در آخر، اما نه کم‌اهمیت‌تر، کیم به من گفت که در بوته‌زارها سعی در خودکشی داشته است. او گفت که از بوته‌زار بیرون آمده تا بتواند راه دیگری برای خودکشی پیدا کند و من جانم را نجات دادم. خب، من می‌دانم که خدا آن روز جانم را نجات داد. من فقط به صدای او گوش می‌دادم و از او اطاعت می‌کردم.

در روزهای اولیه‌مان در گروور بیچ، از اطراف محل جدیدم پرسیدم که آیا مراکز توانبخشی زنان وجود دارد تا بتوانم برخی از مطالعات اولیه کتاب مقدس را به هر کسی که ممکن است علاقه‌مند باشد، آموزش دهم.

جایی در نیپومو، حدود پانزده دقیقه‌ای جنوب محل زندگی‌ام، پیدا کردم. مطالعات کوتاه کلاس را نوشتم که حقایق اساسی کتاب مقدس و معنای مسیحی بودن را توضیح می‌داد. بعضی از آن خانم‌ها مدتی بعد شروع به شرکت در جلسات مطالعات کتاب مقدس من در کلیسای مسیحی اوک پارک کردند.

وقتی تدریس مطالعه کتاب مقدس زنان را در کلیسایمان شروع کردم، در ابتدا از کتاب نویسنده دیگری استفاده کردم. عالی بود! اگرچه وقتی کارمان با آن مطالب تمام شد، مجبور شدم چیز دیگری برای تدریس پیدا کنم. با این حال، نتوانستم چیزی پیدا کنم که با نیازهای گروهم مطابقت داشته باشد. زنانی در گروه من بودند که در دهه هفتاد زندگی خود بودند و دهه‌ها مسیحی بودند، و همچنین زنانی بودند که بین بیست تا شصت سال سن داشتند، متأهل، یا مادران مجرد یا مطلقه بودند. و برخی دیگر از روابط خشونت‌آمیز یا مواد مخدر بیرون آمده بودند. چه مطالبی می‌توانست برای این گروه متنوع مفید باشد؟

بنابراین یک بار دیگر، شروع به نوشتن مطالعات کتاب مقدس خودم برای این گروه‌هایی کردم. برنامه من این بود که برخی از مسائلی را که همه ما با آن روبرو هستیم انتخاب کنم و در کتاب مقدس برای پاسخ به مشکلات جستجو کنم. با گذشت زمان، گروه ما که «دختران شارون» نام داشت، از نظر اندازه و بلوغ معنوی رشد کرد. و همچنین مطالعات.

یک داستان جالب این است که کشیش ما از یک زن مسیحی با ایمان در جماعت خواست تا از گروه کوچک مطالعه کتاب مقدس من دیدن کند «تا مطمئن شود که من یک کلاس درست و حسابی از نظر کتاب مقدس تدریس می‌کنم». لینت در ابتدا به همین منظور در کلاس شرکت کرد، اما بعداً به من گفت «او از همان ابتدا مجذوب کلاس من شده بود» و عاشق کلاس من بود. او مدتی عضو گروه ما بود. من تا سال‌ها بعد از این موضوع مطلع نشدم. خانم‌های گروه من شروع به گفتن این جمله به من کردند که «باید مطالعات را در یک کتاب بنویسی». حتی به ذهنم خطور نکرده بود که کتابی منتشر کنم، اما به جایی رسید که احساس کردم این خداوند است که با من صحبت می‌کند. اولین کتاب من، «دگرگون شوید: به واسطه روح خدای زنده»، در سال ۲۰۱۱ منتشر شد. عنوان آن بسیار مناسب بود، زیرا زندگی من برای همیشه دگرگون شده بود.

فصل شانزدهم

با تمام وجود به خداوند توکل کنید؛ به فهم خود متکی نباشید. در هر کاری که انجام می‌دهید، اراده او را بجویید و او به شما نشان خواهد داد که کدام مسیر را انتخاب کنید

(امثال ۳: ۵-۶)

پس از انتشار کتاب «تبدیل شو»، من و مایکل کم‌کم احساس کردیم که باید به نحوی این تلاش جدید را سازماندهی کنیم. از آنجایی که ما بازخوردهای زیادی از افرادی دریافت کردیم که می‌گفتند «تبدیل شو» زندگی آنها را تغییر می‌دهد، «خدمات تبدیل شو» (BTM) را ایجاد کردیم که در اواخر سال ۲۰۱۱ تأسیس شد. در ابتدا ۶۰۰ کتاب چاپ کردیم و روی یک پالت روی یک کامیون متوسط به خانه‌مان تحویل دادیم. اولین چیزی که وقتی رسیدند به ذهنم رسید این بود که «کتاب‌های زیادی وجود دارد». و واقعاً هم وجود داشت، زیرا به معنای واقعی کلمه بالابر هیدرولیکی وسیله نقلیه را شکست! ما از خود می‌پرسیدیم که آیا قرار است آنها را برای همیشه در گاراژ خود داشته باشیم؟

من شروع به تماس با روحانیون و مدیران زندان‌ها، بازداشتگاه‌ها و مراکز توانبخشی کردم تا ببینم آیا می‌توانند از کتاب‌های ما در مؤسسات خود استفاده کنند. خداوند به طور معجزه‌آسایی درهای زیادی را برای ما باز کرد. هیچ راهی برای اعتبار بخشیدن به هیچ یک از این‌ها وجود ندارد، زیرا افرادی که توانستیم با آنها ارتباط برقرار کنیم، بسیار فراتر از سطح ما بودند. آنها متخصصان، "تحریک‌کنندگان و تکان‌دهندگان" بودند و ما یک خدمت کوچک و گمنام از گروور بیچ بودیم.

پس از گذشت مدتی، نامه‌هایی از زندانیان، روحانیون و کلیساها برای کتاب‌های بیشتر دریافت کردیم. در اولین سال پس از شروع BTM، صدها کتاب ارسال کرده بودیم. و در حالی که ما به نوعی در تمام زندگی زناشویی خود به خداوند خدمت کرده بودیم، این یک بازی کاملاً جدید بود.

حدود پنج سال بعد، در مطالعه کتاب مقدس خانگی ما، دوست زیبایی ما شری بعد از کلاس ماند. ما همه با هم دعا می‌کردیم و او گفت: «خداوند قطعاً برنامه‌های بزرگ‌تری برای خدمت «تبدیل شو» دارد. شما و مایک وفادار و مطیع مانده‌اید. من معتقدم که او کتاب‌های بیشتری برای نوشتن و پادکست کردن در آینده نزدیک برای شما دارد. و من معتقدم که شما به سراسر جهان خواهید رفت.»

ما لبخند زدیم، اما شک داشتیم که آنچه او گفت به وقوع بپیوندد. این‌طور نبود که ما حرف او را باور نکردیم؛ بلکه صرفاً این بود که ما وقت، پول یا حتی رویای گسترش خدمت خود تا آن حد را نداشتیم.

مایکل در سال ۲۰۰۹ بازنشسته شد. او به مدت ۳۰ سال برای شرکت تلفن پاسیفیک بل کار کرده بود، اما در اواخر دوران کاری خود به میگردن شدید مبتلا شده بود. بنابراین او وقت (اما نه سلامتی) داشت تا به خدمت ما اختصاص دهد. او اکنون بیمه تأمین اجتماعی دریافت می‌کرد، اما من هنوز به عنوان یک پرستار رسمی کار می‌کردم. درآمد من مهم بود.

یک روز صبح، کمی بعد از دعای شری، وارد اتاق نشیمن شدم و دیدم که مایکل با چشمانی اشکبار در فکر فرو رفته است. البته من نگران بودم و از او پرسیدم چه مشکلی پیش آمده است. او گفت: «من برای این ایده خیلی تلاش کرده‌ام و دعا می‌کنم، اما احساس می‌کنم روح‌القدس به ما دستور می‌دهد که شما شغل خود را رها کنید و به خدمت تمام وقت بپردازید.»

این موضوع تکان‌دهنده بود، زیرا مایکل سرپرست خانه ما بود و امور مالی ما را مدیریت می‌کرد. او همیشه بیشتر از من نگران پول ما بود و اگر خداوند با او صحبت نمی‌کرد، هرگز چنین چیزی نمی‌گفت.

بنابراین من در پایان سال ۲۰۱۶ کار را متوقف کردم. از آن زمان، دعای

دوستان به واقعیت تبدیل شده است. ما اکنون سیزده سال است که در خدمت هستیم. در این مدت، دهها هزار کتاب رایگان به زندانها، بازداشتگاهها و مراکز توانبخشی ارسال کرده‌ایم. افراد ارزشمند بسیاری از طریق دعا، تشویق و حمایت مالی در کنار ما بوده‌اند. ما بدون کمک‌های عاشقانه آنها نمی‌توانستیم به اینجا برسیم.

مایکل فکر می‌کرد که خداوند به نحوی نیازهای مالی ما را از طریق خدمت روحانی تأمین خواهد کرد، اما همچنان که به دعا در این مورد ادامه می‌دادیم، احساس کردیم که او به ما می‌گوید که این مسیر را دنبال نکنیم. حتی تا به امروز، ما هرگز از خدمات خود مبلغی دریافت نکرده‌ایم. تمام درآمد حاصل از فروش کتاب و حامیان سخاوتمند ما به انتشار کتاب‌های بیشتر به نیازمندان کمک می‌کند. صرف نظر از این، خدا مطمئناً به ما وفادار بوده است.

از آن زمان، دو کتاب دیگر برای مطالعه کتاب مقدس با نام‌های «آغازهای جدید: درک اصول اساسی ایمان مسیحی» (۲۰۱۷) و «ماهگیران انسان: تبدیل شدن به یک شاگرد پویای عیسی مسیح» (۲۰۲۰) نوشته‌ام.

«آغازهای جدید» کتابی است درباره معنای مسیحی بودن. بسیاری از مردم به دنبال رابطه با خدا هستند، اما در یافتن افراد یا منابعی برای کمک به پیشرفت در تلاش خود مشکل دارند.

و بسیاری صرفاً به این دلیل که می‌خواهند خدا را پیدا کنند، اما انجیل واقعی عیسی مسیح به روشی اصیل به آنها ارائه نمی‌شود، به سمت ادیان کاذب گمراه می‌شوند. در این کتاب، موضوعاتی مانند «خدا کیست؟»، «عیسی کیست؟»، «کتاب مقدس چیست؟» و «ایمان چیست؟» از جمله فصل‌های مورد بحث در این کتاب هستند.

کتاب «ماهگیران انسان» مطالعه‌ای عمیق‌تر در مورد سطح بعدی ایمان مسیحی است. اکنون که با کتاب «آغازهای نو» پایه و اساس رابطه خود با مسیح را بنا نهاده‌اید، می‌توانید در مورد چگونگی تقویت پیوند خود با عیسی، چگونگی استفاده از استعدادهای معنوی خود و چگونگی به اشتراک گذاشتن

ایمان خود با دیگران بیاموزید.

کتاب‌های ما به زبان‌های اسپانیایی، فارسی، ژاپنی و هلندی ترجمه شده‌اند. نسخه کردی «آغازهای نو» در حال حاضر در حال ترجمه است. این کتاب‌ها اکنون در سراسر آمریکا و در مکزیک، جمهوری دومینیکن، ژاپن، ایران، اوگاندا، غنا، نیجریه، ونزوئلا و آفریقای جنوبی مورد استفاده قرار می‌گیرند.

در آفریقای جنوبی، بسیاری از مردم از بت‌پرستی، پرستش اجداد، آیین‌های وودو و شرک (اعتقاد به خدایان متعدد) می‌آیند. ما مفتخریم که صدها کتاب خود را برای دوستان کشیش خود در آنجا فرستاده‌ایم. آنها از کتاب‌های ما در کنفرانس‌های خود برای آموزش مسیحیت کتاب مقدس به سایر کشیشان استفاده می‌کنند. سپس این کشیشان به روستاها و شهرهای همسایه می‌روند و با استفاده از این کتاب‌ها به آنها آموزش می‌دهند. آنها از شنیدن و یادگیری حقیقت بسیار سپاسگزار هستند!

داستان‌های ترجمه ما شگفت‌انگیز بوده‌اند. یک مرد دو کتاب اسپانیایی ما را از زندان ترجمه کرد. دو کتاب فارسی ما توسط یک زن ایرانی عزیز که در حال مرگ از سرطان مرحله چهار بود، ترجمه شد. سپس، یکی دیگر از دوستان زیبای من کتاب فارسی «ماهگیران انسان» را ترجمه کرد.

فارسی زبان اصلی ایران است که یکی از منزوی‌ترین و محدودترین کشورهای جهان است. مؤمنان ایرانی نمی‌توانند کتاب مقدس فیزیکی یا مطالب مسیحی داشته باشند، زیرا ممکن است به همین دلیل مورد حمله، زندانی یا اعدام قرار گیرند. بنابراین آنها بیشتر از طریق ماهواره آموزش‌های کتاب مقدس را دریافت می‌کنند. و همچنین یکی از سریع‌ترین کلیساهای در حال رشد در جهان را دارند!

کتاب‌های فارسی ما سال‌هاست که در چندین وب‌سایت مختلف وزارت ایران نمایش داده می‌شوند. این کتاب‌ها ده‌ها هزار بار توسط فارسی‌زبانان در ایران، تاجیکستان و افغانستان دانلود شده‌اند. در یک وب‌سایت ایرانی، کتاب‌های ما بیش از دو سال در بین ده دانلود برتر از یک کتابخانه آنلاین ۲۰۰ کتابی قرار داشتند!

من افتخار داشتم که در سه برنامه تلویزیونی ماهواره‌ای «ایران زنده» در تگزاس با دکتر هرمز شریعت، مردی که «بیلی گراهام بعدی ایران» محسوب می‌شود، حضور داشته باشم. او یک مسلمان سابق است که زندگی خود را به عیسی مسیح سپرد و اکنون هزاران نفر از ایرانیان را از طریق خدمت خود به مسیح رسانده است.

جدیدترین ترجمه ما توسط مردی انجام می‌شود که کتاب «آغازهای نو» را در یکی از این وبسایت‌های ایرانی خوانده است. او با ما تماس گرفت و از ما پرسید که آیا می‌تواند کتاب من را به زبان سورانی خود ترجمه کند. او گفت: «می‌خواهد کتاب من به مردم کشورش کمک کند».

ما با دقت در مورد مترجمان خود دعا می‌کنیم و قبل از اینکه به آنها اجازه دهیم روی کتاب‌های ما کار کنند، مطمئن می‌شویم که آنها خدا را دوست دارند و توسط روح القدس هدایت می‌شوند. اگرچه نمی‌توانیم برخی از آنها را حضوری ملاقات کنیم، اما قبل از اینکه با ترجمه موافقت کنیم، با پرسیدن سوال و ایجاد ارتباط با آنها، آنها را «بررسی» می‌کنیم. خدا واقعاً شگفت‌انگیز است!

داستان عالی دیگر در مورد ترجمه، درباره مردی به نام جان است که در هلند زندگی می‌کند. او حضور من را در برنامه «ساعت قدرت» دید. او با من تماس گرفت و گفت که می‌خواهد کتاب «تبدیل شو»ی من را ترجمه کند. نسخه هلندی آن در سال ۲۰۲۴ منتشر شد. جان با وجود اینکه در دهه هفتاد زندگی خود بود، گفت که هنگام انجام این کار «هدف زندگی خود را پیدا کرده است»! نه تنها این، بلکه او اکنون روی کتاب «آغازهای جدید» به زبان هلندی کار می‌کند.

داستان زندگی کوتاه من همچنین در مجلات Christian Today و Victorious Living منتشر شده است. من در برنامه‌های تلویزیونی ۷۰۰ Club و Hour of Power مجری بودم. و در بسیاری از برنامه‌های رادیویی با من مصاحبه شده است.

من افتخار داشتم که در یک جلسه افتتاحیه در The Cove در کارولینای

شمالی، که مرکز کنفرانس بیلی گراهام است، صحبت کنم. من همچنین بیست و شش سال پس از ملاقات و ازدواج من و مایکل در آنجا، در مرکز کنفرانس محبوب Mount Hermon صحبت کردم. این یک لذت ویژه بود! در تمام داستان‌هایم، خدا سنگ محکم، آرزوی من، امید و آینده من بوده است.

علاوه بر این، مایکل شگفت‌انگیزترین شوهر، حامی و مشوقی بوده است که تا به حال داشته‌ام. و دوستان زیبای من پیوسته مرا تشویق کرده و برای من دعا کرده‌اند. بدون حمایت آنها، این کتاب نوشته نمی‌شد. البته، این به هیچ وجه برای فخر فروشی به خودم نیست. این است که در مورد تغییرات معجزه‌آسا و عظیمی که خداوند در زندگی من ایجاد کرده است، با شما صحبت کنم. و من معتقدم که او می‌تواند همین کار را برای شما نیز انجام دهد. داستان کودکی شما، خانواده‌ای که در آن بزرگ شده‌اید و شرایطی که اکنون در آن هستید، به احتمال زیاد با داستان کودکی من بسیار متفاوت خواهد بود. اما خدای ما همیشه یکسان است و او قادر است هر زندگی را بگیرد و آن را برای جلال خود تغییر دهد.

فصل هفدهم

«زیرا من از نقشه‌هایی که برای شما دارم آگاهم»، خداوند چنین می‌گوید. «نقشه‌هایی برای سعادت شما و نه آسیب رساندن به شما. نقشه‌هایی برای امید و آینده‌ای برای شما»
(ارمیا ۲۹:۱۱)

دعا می‌کنم که از این کتاب لذت برده باشید. اما مهم‌تر از همه، می‌خواهم که الهام گرفته باشید تا بخواهید عیسی مسیح را بشناسید. همانطور که قبلاً اشاره کردم، کتاب زندگینامه جورج مایر را در زندان خواندم و خدا از آن برای ایجاد رابطه با خودش استفاده کرد. من با اشتیاق و صمیمانه امیدوارم که این کتاب شما را به سمت عیسی، نجات‌دهنده، جذب کند.

باور کنید یا نه، من داستانم را برای جلب توجه به خودم یا برجسته کردن دستاوردهایم ننوشتم. بلکه آن را نوشتم زیرا می‌خواستم کاری را که فقط خدا می‌توانست در زندگی من انجام دهد، به نمایش بگذارم و به شما امید دهم که او می‌تواند همین کار را در زندگی شما انجام دهد. تنها خدای قادر مطلق می‌توانست زندگی نکبت‌بار، گناه‌آلود و بی‌فایده مرا بگیرد و آن را تغییر دهد تا دیگران را تشویق کند و برای خودش افتخار به ارمغان بیاورد.

برای این منظور، می‌خواهم به طور خلاصه توضیح دهم که انجیل - مرزده عیسی مسیح - در مورد چیست. امیدوارم تمام آیاتی را که اینجا قرار داده‌ام، مرور کنید، زیرا آنها قدرت تغییر تفکر، قلب و در نتیجه زندگی شما را دارند (رومیان ۱۲:۲).

برای شروع، رومیان ۳:۲۳ می‌گویند که همه ما گناهکار هستیم. این یک نقطه شروع ضروری در رابطه ما با خداست، زیرا توضیح می‌دهد که چرا ما به یک نجات‌دهنده نیاز داریم و همه بشریت را در یک سطح قرار می‌دهد. این آموزه (آموزه) کتاب مقدس در مورد گناه، یک مانع بزرگ است و یکی از دلایل اصلی رد خدا و کلام او، کتاب مقدس، توسط مردم است. ما به سادگی نمی‌خواهیم بشنویم که در اعماق وجودمان نقص داریم (ارمیا ۱۷:۹). ما نمی‌خواهیم بپذیریم که در پاک بودن و واقعاً خوب بودن درمانده هستیم. و اغلب، ما حتی نمی‌خواهیم "خوب" باشیم!

کتاب مقدس می‌گوید: "زیرا زمانی فرا می‌رسد که مردم دیگر به تعالیم صحیح و سالم گوش نخواهند داد. آنها از خواسته‌های خود پیروی خواهند کرد و به دنبال معلمانی خواهند بود که هر آنچه را که گوش‌های خارش‌دارشان می‌خواهد بشنود، به آنها بگویند" (دوم تیموتائوس ۴:۳).

خدا نقشه خودش را برای نجات ما دارد. "نجات" به سادگی به این معنی است که ما باید از چیزی نجات یابیم، و آن "چیز" تمایل ذاتی ما به گناه است. حقیقت این است که بدون مداخله الهی، هیچ راهی برای رهایی از طبیعت گناه‌آلودمان وجود ندارد. مردم در سراسر جهان سعی می‌کنند به خدا برسند، اما نمی‌خواهند از دستورالعمل‌های خاص او پیروی کنند.

این همان جایی است که ما تمام «ادیان» را که در سراسر جهان می‌بینیم، به دست می‌آوریم. از آغاز زمان، مردم خدایانی ساخته‌اند، چه سنگ، صخره و چوب - یا خدایان خیالی (رومیان ۱: ۱۸-۲۳). با این حال، یوحنا ۱۶: ۹ می‌گوید: «گناه جهان این است که از ایمان آوردن به من امتناع می‌کند». این آیه، عیسی مسیح است که از خودش صحبت می‌کند. اساسی‌ترین گناه ما این است که ما از ایمان آوردن و پذیرفتن عیسی، همانطور که او خود را در کتاب مقدس آشکار می‌کند، امتناع می‌کنیم.

آیه دیگری از کتاب مقدس که به طور کامل ماهیت گناه‌آلود ما و همچنین آشفتگی روزگار و فرهنگ ما را توصیف می‌کند، این است: «ای تیموتائوس، باید این را بدانی که در روزهای آخر، زمان‌های بسیار سختی خواهد بود. زیرا

مردم فقط خود و پول خود را دوست خواهند داشت. آنها مغرور و متکبر خواهند بود، خدا را مسخره خواهند کرد، از والدین خود نافرمان و ناسپاس خواهند بود. آنها هیچ چیز را مقدس نخواهند دانست. آنها بی‌محبت و بی‌گذشت خواهند بود. دیگران را تهمت خواهند زد و خویشتن‌داری نخواهند داشت. آنها بی‌رحم خواهند بود و از خوبی متنفر خواهند بود. آنها به دوستان خود خیانت خواهند کرد، بی‌ملاحظه خواهند بود، مغرور خواهند شد و لذت را به جای خدا دوست خواهند داشت. آنها مذهبی رفتار خواهند کرد، اما قدرتی را که می‌تواند آنها را خداترس کند، رد خواهند کرد. از چنین افرادی دوری کنید» (دوم تیموتائوس ۳: ۱-۵).

بسیاری از مردم به «الهی» اعتقاد دارند، گویی که نیرویی مرموز در جهان است. با این حال، طبق کتاب مقدس، این کاملاً نادرست است. خدا یک شخص است و او خالق بشر و جهان است. علاوه بر این، او خدای روابط است و می‌خواهد ما او را بشناسیم.

ما به عنوان انسان، با غرور خود می‌خواهیم نمایش را اداره کنیم. ما می‌خواهیم به روش خودمان انجام دهیم، و هر کاری که لازم باشد انجام می‌دهیم تا به خواسته‌هایمان برسیم. ما تلاش می‌کنیم داستان خودمان را بنویسیم و از نردبان موفقیت خودمان بالا برویم.

ما صدها راه مختلف را برای پر کردن خلأی که در درون خود احساس می‌کنیم، امتحان می‌کنیم. ما در غذا، سرگرمی، رابطه جنسی، کار، مواد مخدر و الکل و مذهب غرق می‌شویم. این لیست بی‌پایان ادامه دارد.

ما دوست داریم فکر کنیم که زندگی خودمان را کنترل می‌کنیم. و وقتی موفق می‌شویم، اعتبار آن را به خود اختصاص می‌دهیم. و وقتی شکست می‌خوریم، خدا را به خاطر اشتباه خود سرزنش می‌کنیم، حتی اگر. با او مشورت نکرده باشیم یا حتی در وهله اول به او ایمان نداشته باشیم!

راه حل خدا برای وضعیت گناه ما این است که او پسرش، عیسی، را فرستاد تا برای ما بمیرد، حتی زمانی که ما او را رد می‌کردیم (رومیان ۸: ۵، ایتالیک و از من نقل قول کنید).

عشق واقعی، صرف نظر از واکنش، به نفع دیگری عمل می‌کند. مسیح برای ما شکنجه شد، حتی با اینکه می‌دانست اکثر مردم او را رد خواهند کرد (متی ۱۳:۷-۱۴).

ما نمی‌توانیم به خدا برسیم یا زندگی ابدی را در بهشت دریافت کنیم بدون اینکه از نقشه‌ای که او از قبل طراحی کرده است پیروی کنیم. حال ممکن است بگویید که این "کوتاه‌بینی" است. اما این دروغی است که ما اغلب باور می‌کنیم. زیرا نمی‌خواهیم خود را تسلیم خدا کنیم. ما می‌خواهیم راه خود را انتخاب کنیم.

با این وجود، این عمل عظیم عشق اوست که به معنای واقعی کلمه ما را از تعهد به تلاش برای "پرداخت" گناهانمان، همانطور که بسیاری از مذاهب ناامیدانه تلاش می‌کنند، آزاد می‌کند.

مثل این است که وارد یک شهر جدید شوید و از کسی مسیر رسیدن به یک مقصد خاص را بپرسید. آنها به شما می‌گویند یک مایل جلوتر بروید و در چراغ راهنمایی دوم به راست بپیچید. شما تصمیم می‌گیرید فقط نیم مایل بروید و به چپ بپیچید. حالا کجا هستید؟ گم شده‌اید. کسانی که می‌گویند "همه راه‌ها به خدا منتهی می‌شود" در "جاده‌های" بسیار متفاوتی راه می‌روند - چطور ممکن است همه آنها به یک مکان بروند؟

مثال دیگری که می‌توانیم در نظر بگیریم، دفترچه بازی یک تیم ورزشی است. مربی حرکات را طراحی می‌کند و همه اعضای تیم باید طبق نقشه اصلی عمل کنند تا برنده شوند. هیچ کس نمی‌گوید که این "محدودکننده" است! همه از دستورالعمل‌های خاص پیروی می‌کنند و اگر هر یک از بازیکنان مربی را نادیده بگیرد و بگوید "من می‌توانم طبق آنچه فکر می‌کنم بهترین است بازی کنم"، از بازی بیرون انداخته می‌شود! این فقط در صورتی هرج و مرج ایجاد می‌کند که همه کاری را که از نظر خودشان درست است انجام دهند (داوران ۲۱:۲۵).

دقیقاً همین وضعیت با خدا هم هست. او قبلاً بهایی را که برای پاک کردن گناه ما لازم دانسته بود، پرداخته است. او کتاب راهنما را نوشته است.

این طرح یا تصمیم ما نیست که چگونه آن بها پرداخت یا به دست آمده است. اگر می‌خواهیم راه خود را به سوی او پیدا کنیم، باید از دستورالعمل‌های او پیروی و اطاعت کنیم.

برای اینکه مسیح را در زندگی خود بپذیریم، باید ابتدا توبه کنیم و به عیسی و انجیل او ایمان بیاوریم. (اعمال رسولان ۱۹:۳). "انجیل" به سادگی به معنای "خبر خوب" است. به طور خلاصه، این انجیل است: اول قرن‌تین ۱۵:۳-۴ می‌گوید: "من آنچه را که مهمترین بود و آنچه را که به من نیز منتقل شده بود، به شما منتقل کردم. مسیح برای گناهان ما مرد، همانطور که کتاب مقدس گفته است. او دفن شد و در روز سوم از مردگان برخاست، همانطور که کتاب مقدس گفته است."

هر زمان که کتاب مقدس عبارت «همانطور که کتاب مقدس می‌گوید» را نقل می‌کند، فقط به این معنی است که آنچه نویسنده می‌گوید یا می‌گوید، قبلاً در کتاب‌های قبلی کتاب مقدس، معمولاً عهد عتیق، نوشته شده است. این پیام انجیل یک حقیقت اساسی مسیحیت است. لطفاً اجازه دهید آن را کامل‌تر توضیح دهم.

عیسی برای بشریت بر روی صلیب جان باخت. کتاب مقدس می‌گوید: «بدون ریختن خون، هیچ آمرزشی از گناه وجود ندارد (لاویان ۱۱:۱۷؛ عبرانیان ۹:۲۲). خدا از گناه متنفر است، زیرا گناه، مردمی را که او آفریده از خود جدا می‌کند. یک زندگی بی‌گناه و بی‌عیب و نقص باید برای گناهکار قربانی می‌شد تا خشم خدا از گناه فرو نشانده شود (عبرانیان ۹:۱۲، ۱۴، ۲۶).

ما نیز باید با تمام ذهن، قلب، روح و قدرت خود وارد این رابطه با عیسی شویم. عیسی برای تمام جهان مرد، تا همه بتوانند او را بپذیرند، بشناسند و دوست داشته باشند. اما مگر اینکه تصمیم بگیریم او را به قلب و زندگی خود دعوت کنیم و شروع به برداشتن گام‌هایی برای ایجاد رابطه با او کنیم، قادر نخواهیم بود که کمال نقشه او را تجربه کنیم (رومان ۸:۲۸).

زندگی ابدی یک ... یقین - اما این انتخاب ماست که آیا در بهشت زندگی خواهیم کرد یا در جهنم.

برای ادامه بحث در مورد انجیل، ضروری است که باور کنیم عیسی نیز از نظر جسمی دفن شده است. برخی می‌گویند او واقعاً نمرد (فقط غش کرد) یا اینکه او فقط با روح از قبر برخاست.

اما از آنجایی که عیسی خداست - او ابدی است و نمی‌تواند بمیرد - او همچنین باید کاملاً انسان می‌شد تا بمیرد. به یاد داشته باشید، بدون ریختن خون، بخششی برای گناهان وجود ندارد. درک برخی از حقایق کتاب مقدس دشوار است، اما عیسی کاملاً خدا و کاملاً انسان بود و هست.

در نهایت، عیسی به معنای واقعی کلمه از مردگان برخاست، از نظر جسمی، ذهنی، عاطفی و معنوی. رستاخیز نشان می‌دهد که خدا بر مرگ و قبر قدرت دارد (مکاشفه ۱:۱۸). اگر زنده هستیم، مرگ تنها مرزی است که از آن عبور نکرده‌ایم.

و مرگ همیشه یکی از بزرگترین ترس‌های انسان بوده است. عیسی می‌تواند آن ترس را از ما دور کنید، زیرا او تا ابد زنده است و اگر پیشنهاد نجات او را بپذیریم، پس از مرگمان به او خواهیم پیوست (عبرانیان باب ۲ ایه های ۱۴-۱۵).

عیسی به عنوان ناجی بی‌گناه که جاودانه است، می‌تواند ما را به خانه بیاورد تا برای همیشه با او زندگی کنیم. اما ما باید گناهان خود را به پای او بگذاریم، بخششی را که او آزادانه ارائه می‌دهد، بطلبیم و به او اجازه دهیم زندگی ما را تغییر دهد.

عیسی به ما زندگی می‌دهد. او زخم‌های ما را شفا می‌دهد. او به ما آزادی از ترس و اسارت به خودمان می‌دهد.

با یادگیری بخشیدن و مقدم دانستن دیگران بر خود، افکار و راه‌های جدید ارتباط، از آن ما می‌شوند.

عیسی مسیح امید ماست و همه ما به امید نیاز داریم (دوم تسالونیکیان (باب ۲ ایه های ۱۶-۱۷). او شاهزاده صلح است، و من معتقدم که همه ما به دنبال صلح هستیم (اشعیا ۹:۶). او نور جهان است و اگر شما ... نور و عشق و حقیقت خود را به زندگی شما خواهد تاباند. احساس می‌کنید در مکانی

تاریک هستید (یوحنا باب ۸ ایه ۱۲).

اگر احساس ضعف می‌کنید، عیسی قوت شما خواهد بود (دوم تسالونیکیان ۳:۳). او راه است - راه زندگی ابدی، و کسی که وقتی گم شده‌ایم یا مطمئن نیستیم، ما را هدایت می‌کند. او حقیقت است، کسی که می‌توانیم واقعاً در این دنیای فریب، شر و آشفتگی به او اعتماد کنیم. عیسی تنها راه به سوی خداست. هیچ کس جز از طریق او به پدر نمی‌رسد (یوحنا باب ۱۴ ایه ۶).

هیچ زندگی آنقدر شکسته نیست که عیسی نتواند آن را اصلاح کند (مزمور ۵۱:۱۷)

من گواه زنده هستم!

ممکن است حتی از پیشینه‌ای مانند من نباشید. اما می‌دانم که اگر با عیسی در ارتباط نیستید، بخشی از وجودتان آرزوی آرامش، شادی، امید و هدف را دارد. میلیون‌ها داستان در مورد افرادی وجود دارد که به دنبال همین گنجینه‌ها هستند، اما بسیاری از آنها پس از گذشت زمان ناامید می‌شوند. مهم نیست چه تلاشی می‌کنید، برای چه چیزی تلاش می‌کنید، یا به چه چیزی اعتقاد دارید که در این زندگی می‌خواهید، هیچ چیز هرگز جای خالی قلب شما را پر نخواهد کرد، مگر اینکه زندگی خود را به عیسی مسیح تسلیم کنید.

وقتی بدون خداوند زندگی می‌کردم، کلماتی که می‌توانستند زندگی من را توصیف کنند، ناامید، دلسرد، بی‌فایده، گیرنده، کسل‌کننده برای جامعه، خانواده و دوستان بودند؛ بی‌روح، بی‌معنی، ترسناک، عصبانی، نفرت‌انگیز، خودمحور و متمایل به خودکشی.

امروز، خانواده و دوستان فوق‌العاده‌ام، من را پرشور، مصمم، جسور، قابل اعتماد، ثابت قدم، الهام‌بخش، بخشنده، دوست داشتنی، مهربان و سخاوتمند توصیف می‌کنند. من لاف نمی‌زنم! من فقط این ویژگی‌ها را اینجا

می‌نویسم زیرا می‌خواهم ببینید که خدا می‌تواند کل زندگی شما را تغییر دهد. او همچنین می‌تواند شهرتی را که ممکن است در گذشته داشته‌اید، جبران کند و شما را به فردی زیبا، از درون و بیرون، تبدیل کند!

می‌خواهم یک هشدار آخر را اینجا اضافه کنم. ضروری است که هزینه پیروی از عیسی را درک کنید. بسیاری از مردم زندگی جدید شما را اشتباه درک خواهند کرد. ممکن است حتی توسط خانواده طرد شوید. ممکن است مورد تمسخر یا چالش قرار بگیرید. مردم ممکن است به شادی و امید جدید شما حسادت کنند. ممکن است دلشان برای "شمای قدیمی" تنگ شود و سعی کنند شما را به بازگشت به رفتار قدیمی‌تان تحریک کنند.

در برخی از کشورها، مسیحیان فقط به دلیل ایمانشان به عیسی مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند یا از خانه‌ها یا روستاهای خود بیرون رانده می‌شوند. عهد جدید پر از این نوع داستان‌ها است و امروزه نیز به همان اندازه صادق هستند. اما بهایی که ما برای پیروی واقعی از مسیح می‌پردازیم، بسیار ارزشمند است (اول قرن‌تین ۲:۹).

من همیشه می‌گویم "اگر عیسی و کتاب مقدس واقعی نیستند، چرا مردم از این مسائل اینقدر ناراحت و عصبانی هستند؟"

این جمله ارزش تکرار دارد - بهشت واقعی است، و جهنم واقعی است. فقط یکی از دو مکان وجود دارد که شما برای همیشه در آن خواهید بود، و انتخاب کاملاً با شماست. من شنیده‌ام که گفته شده است "حقیقت، حقیقت است، چه آن را باور کنید چه نکنید". کتاب مقدس در مورد جهنم بیشتر از بهشت برای گفتن دارد! می‌توانید خودتان به کتاب مقدس مراجعه کنید. این موضوعی نیست که بخواهید آن را ساده بگیرید، زیرا ابدیت مدت زمان بسیار طولانی است.

عیسی چیزی بیش از داشتن رابطه با شما نمی‌خواهد، مهم نیست کجا هستید یا کجا بوده‌اید. او می‌خواهد که شما برای همیشه با او باشید.

از شما التماس می‌کنم که امروز عیسی را به قلب خود دعوت کنید. اگر به آخر خط رسیده‌اید؛ اگر در تلاش برای زندگی طبق قوانین خودتان هستید؛

و اگر می‌خواهید آرامش، شادی و عشق واقعی را تجربه کنید، اکنون زمان آن رسیده است که زندگی خود را به مسیح بسپارید.

من دعایی نوشته‌ام تا شما را در این رابطه با عیسی راهنمایی کند. این یک فرمول جادویی نیست و کارت "از جهنم آزاد شوید" نیست. همچنین یک معامله‌ی "یک‌بار مصرف" نیست. مسیح گناهان شما را پاک می‌کند، اما این بدان معنا نیست که شما می‌توانید به زندگی قدیمی خود به هر شکلی که می‌خواهید ادامه دهید. خدا از شما انتظار دارد که تمام زندگی خود را به او بسپارید (متی ۲۲:۳۷).

این دعا مانند ورود به یک خانه‌ی پر از عشق است. شما فقط در را باز نمی‌کنید (دعای نجات) و تمام. نه! شما وارد آن می‌شوید، آن را کاوش می‌کنید و در آن زندگی می‌کنید. شما را احاطه کرده، به شما آرامش و امنیت می‌دهد،

و پناهگاهی است. و جایی است که وقتی روز خسته‌کننده‌تان (زندگی) تمام می‌شود، مشتاقانه منتظرش هستید.

عیسی می‌خواهد که شما زندگی‌تان را با او زندگی کنید. من بسیار خوشحالم که بالاخره چیزی را که همیشه به دنبالش بودم، در واقع چیزی را که معتقدم هر روحی به دنبالش است، پیدا کردم. عیسی.

پدر آسمانی، من تمام عمرم به دنبال آرامش و خوشبختی بوده‌ام. من همه چیز را امتحان کرده‌ام تا جای خالی قلبم را پر کنم، اما چیزی که واقعاً مؤثر باشد، پیدا نکرده‌ام. اکنون متوجه می‌شوم که به این دلیل است که هرگز گناهانم را به تو اعتراف نکرده‌ام و برای راه‌های خودخواهانه‌ام بخشش دریافت نکرده‌ام. اکنون اعتراف می‌کنم که در اداره زندگی‌ام کار ضعیفی انجام داده‌ام. اعتراف می‌کنم که گناهکار هستم و از تو برای هر کاری که علیه تو، خودم و دیگران انجام داده‌ام، طلب بخشش می‌کنم. می‌خواهم زندگی جدیدی را با تو آغاز کنم، زندگی‌ای سرشار از رضایت و هدف. می‌خواهم برای

چیزی بزرگتر از خودم زندگی کنم. می‌خواهم همین حالا زندگی‌ام را به تو بسپارم. متشکرم! به نام عیسی، آمین.

اگر مایلید درباره چگونگی شروع سفرتان با عیسی بیشتر بدانید، لطفاً از وبسایت ما به آدرس betransformedministries.com دیدن کنید، یا به آدرس Be Transformed Ministries به آدرس صندوق پستی ۵۹۷، گروور بیج، کالیفرنیا ۹۳۴۸۳ نامه بنویسید.

اگر در زندان، بازداشتگاه یا مرکز ترک اعتیاد هستید، کافیت برای ما نامه بنویسید تا کتابی برایتان بفرستیم. خوشحال می‌شویم که آن را بدون هیچ هزینه‌ای برای شما ارسال کنیم. از اینکه وقت گذاشتید و داستان من را خواندید متشکرم!

دوست داریم داستان نجات شما یا نظرتان در مورد این کتاب و اینکه چگونه ممکن است بر زندگی شما تاثیر گذاشته باشد را بشنویم.

ای خداوند، تو قلب مرا آزموده‌ای و همه چیز را در مورد من می‌دانی. تو می‌دانی چه زمانی می‌نشینم یا برمی‌خیزم. تو افکار مرا حتی وقتی که دور هستم می‌دانی. تو مرا در سفر و در خانه می‌بینی. تو از هر کاری که می‌کنم آگاهی. تو حتی قبل از اینکه چیزی بگویم، می‌دانی، پروردگارا. تو پیشاپیش من می‌روی و مرا دنبال می‌کنی. تو دست برکت خود را بر سر من می‌گذاری. چنین دانشی برای من بسیار شگفت‌انگیز و برای من بسیار عظیم است که آن را درک کنم! من هرگز نمی‌توانم از روح تو فرار کنم! من هرگز نمی‌توانم از حضور تو دور شوم! اگر به آسمان بروم، تو آنجا هستی؛ اگر به گور بروم، تو آنجا هستی. اگر بر بال‌های صبح سوار شوم، اگر در دورترین اقیانوس‌ها ساکن شوم، حتی آنجا هم دست تو مرا هدایت خواهد کرد و قدرت تو از من حمایت خواهد کرد. می‌توانم از تاریکی بخواهم که مرا پنهان کند و نور اطرافم

به شب تبدیل شود، اما حتی در تاریکی هم نمی‌توانم از تو پنهان شوم. شب برای تو به روشنی روز است. تاریکی و نور برای تو یکسان است.

تو تمام اجزای ظریف و درونی بدنم را آفریدی و مرا در رحم مادرم به هم پیوند دادی. از تو سپاسگزارم که مرا به طرز شگفت‌انگیزی پیچیده آفریدی! کار تو شگفت‌انگیز است - چقدر خوب می‌دانم. تو مرا تماشا کردی، همانطور که در خلوت کامل شکل می‌گرفتم، همانطور که در تاریکی رحم بافته می‌شدم. تو مرا قبل از تولدم دیدی.

هر روز از زندگی من در کتاب تو ثبت شده بود. هر لحظه قبل از گذشت یک روز رقم خورده بود. ای خدا، افکار تو در مورد من چقدر گرانبها هستند. آنها را نمی‌توانم بشمارم! من حتی نمی‌توانم آنها را بشمارم؛ آنها از دانه‌های شن بیشترند! و وقتی که از خواب بیدار می‌شوم، تو هنوز با من هستی! ای خدا، مرا جستجو کن و قلب مرا بشناس؛ مرا بیازما و افکار نگران مرا بدان. هر چیزی را که در من تو را می‌رنجاند، به من گوشزد کن و مرا در مسیر حیات جاودان هدایت فرما (مزمور ۱۳۹: ۱-۱۸؛ ۲۳-۲۴).

درباره نویسندگان

شارون دوترا به همراه همسرش مایکل، Be Transformed Ministries را در سال ۲۰۱۱ تأسیس کرد. او در برنامه‌های «ساعت قدرت» (فوریه ۲۰۲۲) و «باشگاه ۷۰۰» (آگوست ۲۰۲۲) حضور داشته است.

همچنین در چندین مجله، از جمله «مسیحیت امروز» (دسامبر ۲۰۲۱) و «مجله ویکتوریوس لیوینگ» (ژانویه ۲۰۲۲) درباره او نوشته شده است. شارون در بسیاری از ایستگاه‌های رادیویی و پادکست‌های مختلف مصاحبه شده است.

کتاب‌های مطالعه کتاب مقدس او به پنج زبان ترجمه شده و در سراسر آمریکا و نه کشور دیگر مورد استفاده قرار می‌گیرد.

Be Transformed Ministries ده‌ها هزار کتاب از کتاب‌های شارون را به زندان‌ها، بازداشتگاه‌ها و مراکز توانبخشی در سراسر جهان ارسال کرده است. شارون یک پرستار بازنشسته، نویسنده و سخنران است.

مایکل و شارون در گروه بیچ، کالیفرنیا زندگی می‌کنند. برای اطلاعات بیشتر با او از طریق www.betransformedministries.com تماس بگیرید، یا به آدرس Be Transformed Ministries، صندوق پستی ۵۹۷، گروه بیچ، کالیفرنیا ۹۳۴۸۳ نامه بنویسید.

